

# الشعر العزیز المیزان

بجہ ائمہ کہ این نسخہ اکسیر ہر ایام تاثیر گنجینه کرامت و اعجاز صحیفہ راز دنیا  
تصفیف لطیف ہمارے اچ طبع بلندی سید محمد زمان راسخ سرہندی

موسم بہ

## ثنوی راسخ

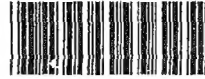


الحکم

عالیجناب معالی القاب براجایان ہماراجہ سرسبز پرشاد و بکارت خفا و کسری  
آلی ہی یمن السلطنہ پیشکار وزیر عظم دولت آصفیہ دایم اقبالہ

محرم ۱۲۲۲

۱۳۲۲



اللہ اللہ شہد بخن راجہ دلربائی دادہ اندکہ پدین جمال اودل از  
 دست میر و دو تاثیر عجیب پیدامی شو و منید انم کہ این سحر است یا اعجاز  
 الہامی دانم کہ سحر و اعجاز بہان می کنند آنچه سخن میکند۔ خصوصاً سخن سوزن  
 کہ از زبان صاحب دے برآیند و کے بند کہ بدل در آید۔ راقم الطور کہ از  
 بدو شعور مخمور صہبائے معانی است فی الحال در مثنوی راسخ چنان کلام  
 دلاویز دیدہ کہ از دو قش بیخود گردیدہ و یقین است کہ ہر کہ بنید و از شیدا گردد  
 راسخ است این دہ لہار اسخت      ششش دیوانہار اسخت

بنده را این شنوی از دست مولوی سید نورالضیاء الدین ضیا بدیه  
 رسیده است و بلاشبکه بدیه گران قدر است که مرا به سپاسگزار می  
 ایشان مجبور گرداند. تو صیف چنین کلام بدیع چندان که نگاشته آید  
 کافی نیست هر مصرع مصرع او مصرع یگانه مردان سخندان است. و هر اشاره او شتر  
 زن رگب جانست. استعاره لطیف و تشبیه است نادریست باین پایه در هیچ  
 سخن به نظر نیامده. قال نیست حال است که روح را بوجد و غلغله آورد. و دل را  
 بنشاط و لوله اندازد. و ذوق را هر که بچشد. حلاوت تازه بخشد.  
 چونکه این شنوی مطبوع طبع غیر مطبوع انطباع بود خواستم که دیگر  
 مستحقان سخن نیز از این خوان سخن که را سخن گسترده است بهره یاب  
 شوند. طبع گردان ایما کردم بحمد الله که مطبوع گردید. و نامم را سخن را که گویند.  
 حصول اقتاده بود در اوج شهرت رسانید. و وضع باد که مولد و فشار سخن هر چند شریک  
 است. با هم گرامی او میر محمد زمان سید و الاثر او بود. و تذکره دیدم که را سخن از عهد ملازمان

شهرزاده محمد اعظم بود و بمنصب بمقصدی سرفرازی داشت و فاش و شایسته  
 واقع شد - راسخ بود - تاراج رحلت اوست - ناصر علی سرسندی - و راسخ سرسندی  
 هم عصر بودند و هر دو صوفی مشرب و مذاق عالی داشتند و هر دو شونسی در  
 تصوف گفتند الا بر باب بصیرت پوشیده نیست که کلام راسخ در تراکت  
 و لطافت عالی و دیگر دارد - باشد که دیوان راسخ مطبوع شده باشد  
 لیکن از نگاه من نگذشته مشتاق و متلاشی ام - چندیتی از دیوان او نگذرد  
 یا قلم در اینجا نقل میکنم

یاد از شام غم غم خوشان کردیم	میشی از سر گرفته ایم پیشان کردیم
جامه صبر ببالا چون تنگ آمد	آنجی از دست برآمد بگریبان کردیم
گل شکفت که سن جامه باده نازم	دل طپید که من نیمه بوسل نازم
سبب جلوه در آید که عاقبت سوزم	شکست نشسته که قربان خویش نازم
خروش اینجا بر دل که غم نشویم	بسیه ناخته ناز که زخمیه مسامیم

ز پاқта و تمنا کرد آشیان دُورم      طپید دست تا سفت که بال پروازم  
 که امی ناله شد افسانه خواب پای و لطفت را      چو خنجر سخت حشم انتظار ای نامر بر حرم  
 بزمی هم کافور داغ رنگ می بازو      چراغم ناز پر در دست ای به باد سحر حرم  
 واقع کلام این سید سید الکلام است - و از قاش بکاش اوله قرین  
 انسجام - هر تیش را بیت عتیقی در بر است و و یو انش را هزار دفتر شنا  
 در خور است - اگر چه تمجیدش از مابیش ازین شایان - لیکن آن سبب که  
 عیان است چه حاجت به بیان است -

شاد و غنی عنه



<p>نسیم کو بے بسم اللہ جزینہ          تیار حمد او تجنا لہ من          چراغے راز شب آئینہ دادم          پریشان کردہ ام مشت خیلے          صدائے تعلق از مے یاز میناست          علی نفسک کا انقیت سوز</p>	<p>ز کلام صبریر آہ جزینہ          نیاز دوست بادانا لہ من          رقم کردم رخ معنی کشادم          ولے افشانده ام در ہرقالے          نمیدانم کہ دل یادوست گویاست          گل حمدش نقاب از چہرہ برزد</p>
--	--

ورثہ حیدر

<p>بنام آنکہ دل دیوانہ اوست</p>	<p>رہم مجنون رہ کاشانہ اوست</p>
---------------------------------	---------------------------------

بنام آنکه رنگ بریاخت	بسوی سایه و در گل چراخت
بنام آنکه نشناسم مقاش	نقاب چاک زد دل کرد ناش
بنام آنکه صاف بر شتر است	در آب آینه در آینه آبست
بنام آنکه دل کاشناوست	طپیدن جلوه ستانه اوست
نگاه بر دل افکار دارد	سر بر بار خنده دیو دارد
مشارب جلوه گلزار عشقش	نهاب گرمی باز عشقش
صبح از درد او آید بلند	کلیم از آتش عشقش پند
حقیقت در شریعت جلوه گر کرد	هیولا کسوت آراے صور کرد
خود آرا نی زجیب صنع نبرد	ارادت دامن ایوب و برزد
قدم حسنش بجای آشنا کرد	نقابش دایه بر مشاطه کرد
لبش خندید و صبح جلوه گر گشت	حریمش جبهت تنگ شکر گشت
شد ابروے اشارت شام پرد	دمید از کوه و صحرا و سمنه ناز
فروش هستی عشق آفریده	نیمش روح در آتش مید
بکثرت نذر وحدت آشنا کرد	شکست آینه پروین رونما کرد
بر رنجه کشید از هر دل ریش	بصد آینه کرد آرایش خویش

جگر خون ساخت اشک و اسپین را	بجست رنگ کرد آره حزن را
شفاعت پرورے آمد ز گارے	از مرآت معاصی آست کارے
بمختر ناز عصیان میکند عشق	صنم را سنگ میزن میکند عشق
نغان و راز با هم عشق باز اند	نسیم و پرده در ناز و نیاز اند
حیا در چشم و شوخی در خراست	بهر جز و شش که می بینم تمام است
یکے تہ جرعه از جامش جدا شد	لب خمیاز با تا خاک و اشد
سرفشک پیخوی پیمانہ اوست	زد اسن تا جگر میخانہ اوست
ہمہ خون غم و رنگ فرج اوست	ز بنفش تا کہ تا چشم قوج اوست
مے در شیشہ با خود عشق بازے	نخنے در برگ گل آئینہ سازے

### توحید دوم

بنام آنکہ پید او نہان است	شہنشاہ سدر حیم و جان است
خمیر خون مہر و روح مہتاب	عدالت آفرین آتش و آب
ز سر با سجدہ طاعت خریدہ	از ہر پیانہ پیانے کشیدہ
گوشتش آمد سوا لے از استم	چو ابے در شکست بال بستم



<p> سیر تسلیم شد دیوانه عشق  به هم دیگر عناصر یافت پیوند  شمار از زنجیر آواز سبک پدیدار  که بیاسی بر وی شش باز کردم  دل گم گشته در گنج پریده  دست با چشم دامن خوش در جوش  چه دل گم گشته خاک نیاز  توئی آه دل در خون نشسته  بگذاشت ظهور آهنگ کردی  بهر رنگی که میریزد بشفقتی  در آن محفل که مینایش کریم هست  ازین جام تنهی فریاد ز جوشش  محبوب جو او عاجز پرست است </p>	<p> پلاس بخت در پیما عشق  بیک زنجیر شد دیوانه پیوستند  چو دیدم حلقه بر در میزند یار  در دیدم سینه عرض را از کردم  سیر آواره و هوش رسیده  سر بباگردشت و شش در جوش  چشم آواره رستم شیر ناز  توئی شور نمک آن شکسته  ز گل تا خون لیل رنگ کردی  بهر چشمی که گردد آب خفتی  دل نالان تر از اشک یتیم است  سبک دستش زدم بر لب خاش  خرام جانش بر خاک است </p>
--	---

میش خواهی نفس در کش و گر هیچ  
رهش جوئی عنان بر کش و گر هیچ

## مناجات

<p>             چو اختر دیده ام صرغ نظر کن              اگر بیان قیامت کن مزارم              سر پایم چو در دیده حل کن              شبم چون لاله در می تنشین کن              بهار سبزه کن در شیشه من              ز در درنگ بیرون کن شراجم              نمکدان فنا کن اخگر م را              گل افسون بنفشان بر مزارم              نگه در چشمم شوقم بنفشه شد              بکشم آب تا خرم اثر کرد              دستان ریخت بر آینه من           </p>	<p>             الهی جانم از تن نجیب کن              سر بیرون کش از جیب غبارم              مرا با گریستی بدل کن              سرستی بسودایم قرین کن              ز لبه نرساز اندیشه من              سر پایم بگوگردان کبابم              کلاه ده ز خاکستر سرم را              بکن مجنون هر صحرای غبارم              الهی شور و غم پیشتر شد              عشقت وجودم پیچید کرد              هزار آرزو شد سینه من           </p>
---	---

نام رسیدن از گنجای عشق

<p>             بگوں دل رسید افسانہ عشق              کہ تاک کے زین و بستان بربنائی              روئے تعلیم ہم سالان بریدند              کتاب وقت و شیرازہ تنگ است           </p>	<p>             پیام شوکت بکتب حنائی عشق              کنی از تن پرستی خاکباز می              ہمسہ از لفظ نامہ معنی رسید نہ              بیاکین شیشہ در دامن سنگ است           </p>
--	--

## جواب نامہ آن

<p>             ہوشتم نامہ از تجن الہ چہند              کہ لے قانون طہر از آہ غمناک              دل از شوق تو تادامن طپانست              تعلق شیشہ راہ خرامست              غبار جسم زنجیر نظر شد              اگر لطف تو گر دیاور من              و گرنہ واسے بر من واسے بر من              بکشن دستم کہ بر ایامان دراز است              متاع الفتنے در باو دل کن           </p>	<p>             سببستم ببال نالہ چند              زبان آموزش سینہ چاک              ولے سر بالشی خواب گراست              پیاہے وحشتم این رشتہ دامت              فشاندم اشک دامنگیر تر شد              کشد زین خاک کہ ان بیرون ہرمن              ز دل تادیدہ و او یلاسے بر من              رہے ہما کہ تا کوسے تو باز است              اکسند و جدتے در کار دل کن           </p>
--	--

## مناجات دوم

آلهی وحشیم در دامن تاجند  
 رهین شاه و سلطان چند باشم  
 سرم آواره تا دیر از سرم شد  
 سرم مغز صنم در بار دارد  
 تنی از نور شد چشم ایا غم  
 خیالت را بچندین رنگ بستم  
 سیت اشک بیجا بزم  
 جنون که از هستی برآیم  
 خراب برده دیوار گردم  
 بگریم تا شود هستی فراموش  
 بخاکم آید از هر گل شیب  
 بیاستد از صبح حسرت سرانجام  
 بهار عمر در هستی بسر شد

جنون پای بند رنگ و نام تاجند  
 اسیر حکم و فرمان چند باشم  
 شراب ایتم خون صنم شد  
 گریبان ریش از زار دارد  
 فتاد از دامن پر تو چرخم  
 بر آینه زانو شکستم  
 زخم تادیده میجو شد شرابم  
 ز چاک دل بصدستی برآیم  
 شکار کوچه و بازار گردم  
 بنالم تا نفس گوید که خاموش  
 ز هر صحراب الینم نیس  
 پریشان محشر شویده ایام  
 گلچیدی که بتان بشمر شد

<p>نگہ برگشت و سلیسہ بر قفا ماند  ز خط الابيض موسی سفیرت  نفسہار ابھریا دے قضا کن  سرے بردار و فیض نالہ دریاب  درین مشت سپند آتش فروزین  کین گاہیت شب صید سحر کن  چراغ غول می تابد سحر نیست  مجدونیا کہ بنیادش خرابست  بیاد پادہ خواب فراموش  ز پیغمبر کن در یوزہ داد</p>	<p>بکام خویش رستی مدعا ماند  دمید امر و صبح ناسیدت  باشک طاعت رستی او کن  بہم بست چشم از شکر خواب  دل شب ساعت چند است بخیز  پریشان نالہ را دام اثر کن  ز دامن پاکش وقت سفر نیست  صرا ز رہ کہ این دریا سراسر است  پیا بنشین بخلو تحفہ دوش  بزل در جیب رستی چاک فریاد</p>
---	---

## فی نعت النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

<p>محمد آبرو سے خاک آدم  بہستی ز نگرین جہنم شد  تتا ہی جلولہ آن لاشا ہی</p>	<p>ز سبب مقصود واجب بود عالم  بنامہ روز محروم و پر تو ماہ  بنی آئینہ واسطہ آہی</p>
---	--

بهار خود نمائی گل فروخت  
 احد چون جلوه خود رو نما کرد  
 بخود عرض جمال خویش داده  
 بچند کوه لاهوت از صدایش  
 نهان در آه آدم صوت او بود  
 وجودش کارگاه جسم و جان شد  
 فلک یکقطره از جامش چکیده  
 چو مرکز در محیط قاصد قوسین  
 بود نگاه تویش کشیدند  
 بر آرائش است چشم سرمه فامش  
 ملامت سایه طرف نقابش  
 شفاعت عشوه محبوبی او  
 تماشاگاه وحدت خلوت اوست  
 نمک در طینت موسی کلامش  
 وجود اوست ذات لاتناهی

دل ختم تالاب ساغر جوشست  
 بخویش از میم امیر چشم دا کرد  
 محمد نام چشم بر کشاده  
 کلام اقدس برگردد و عایش  
 شفاعت زیر لب در گفت گو بود  
 پیغمبر گردد کرد کاروان شد  
 ملک بویست از جیبش دمیده  
 زلادانی همان یک قوس مابین  
 صفات و ذات با هم آر میزند  
 نرینو باده بستی ز جامش  
 حیا تصویر چشم نیمخوابش  
 اجابت ره نمائی نه بی او  
 نقاب لن ترانی کسوت اوست  
 نوادر پرده داود نامش  
 دلش معویه علم الهی

چمن ساز بهار خود ستانی  
 منجی گفستی و ایداد کردی  
 کرم را تشنه انعام کردی  
 با عجاز بنوت جملوه کردی  
 کتان ساز قمر شد آفتاب  
 زلفی غیر حنست میزند جوش  
 بساط نسخ در انجیل چیدند  
 تومی آئی که آیین بسته افلاک  
 بهار انبیا اول دمیده  
 ملائک سر بر بیز خاک بر راهند  
 بهریت تا و ردل میرسم  
 بقران میرکے تو آهم  
 بقران شفاعت برستی من  
 بقران نگاہ بیقرارم  
 دے دارم بکام آه بشنو

نخستین موج دریای خدائی  
 خدائی جملوه بنیاد کردی  
 بصد خوبی شفاعت نام کردی  
 عیان از پرده شق القمر شد  
 شکر خندے در شید از نقاب  
 سیاهی کرد صبح از شمع خاموش  
 به تمثال تو این کاغذ بریدند  
 خرامت میدهد آواز لولاک  
 چراغانی بر اہت صف کشیده  
 کوکب سجده افشان گاہند  
 درین چاک گریبان یوسف مست  
 بقران سر ایت نگاہم  
 بقران لاحت مستی من  
 بقران عنان اختیارم  
 خدا را یا رسول اللہ بشنو

و لے در صد تن گشته پابند  
 سرے دارم بطوف خود پرستی  
 طیش یعنی خیالات محالات  
 جنون غریب تسلق پاسته سحر  
 هوا جلا فی اطلس تلاشی  
 زبان غفلت فروش و معصیت کش  
 مرا خون گشته اوقات شب روز  
 جنون مسوره دیرانه چند  
 همه آئینه عصیان نمایند  
 همه سبیل سرشک خیل آهند  
 همه خونابه زار راز داری  
 بگویت سر دهم بے فرصتی چند  
 گه از آه نالم داستانے  
 گه از گریه و طرد ز چکیدن  
 گه از دل که بجنون بادناش

و لے رنگین ز عصیان نامه چند  
 سرے در سجدہ پندار پرستی  
 شراب کثرت چندین خرابات  
 گریبان تن نشین و امن تر  
 ہو س بختا نہ دنیا تراشی  
 نفس ناقوسی و بتخانه پردوش  
 بدام افتادہ این خیل نو آموز  
 پریشان گریه دیوانہ چند  
 چو شبنم خانہ پردوش ہوا بند  
 ز دوست نفس شیطان دادخواہند  
 پیایے الفیاض بقیاری  
 بنالم بردت و احسرتی چند  
 گه از دل کسسم رنگین زبانے  
 گه از آه و انداز رسیدن  
 گه از سر که خون بادا بجا مش



<p> زہر دیوانہ انسانہ گویم  بچشے صد تن تاشد داد  صفیر عجب او در انتظا راست  بر گاہش پے فریاد نہ یاد  الا اسے شوخی خاک تر من  الا اسے نغمہ مستانہ من  نیستائے در آتش نغمہ پرواز  غبار کاروان گردش رنگ  پریشان قاصد کم کردہ مکتوب  نشان سجدہ آتش پرستی  خیالے در پئے خواب فراموش  سوالے با جوابے یاس ہم نام  سر شک خانہ بردوش نگاہے  بلائے در کین راز مستور  سیر مستوز بالین بے نیاز سے </p>	<p> حدیث محشر پروانہ گویم  بیامید اسے نوا سخنان فریاد  در اسے کاروان ساعت شمار است  رویم از خویش تامل منزل کلا  الا اسے گرد محمد را پر در من  الا اسے شور بے تابانہ من  الا اسے دل سپند شوخی ناز  الا اسے جوش آہ سینہ تنگ  الا اسے حسرت دیدار محبوب  الا اسے دلغایی برق ہستی  الا اسے حسرت پیواری دوش  الا اسے کوہ پیما آہ ناکام  الا اسے دل خمیر آہ کہے  الا اسے دل طلسم خون منصور  الا اسے گریہ دامن گداز سے </p>
--	---

الا اے غم الا اے سیدِ تنگ  
 الا اے اشک الا اے دیدہ زار  
 بہارِ زندگی شاو آبِ تاجِ چند  
 ز خاکتِ سبزِ دست از خودِ برونِ ریز  
 اسیدِ کام دنیا استخوانِ سوخت  
 جیون از حالِ ماعنِ فل چرائی  
 تجلی میفروش و دل تہیدِ ست  
 ازین سے صبرِ بے اندازہ تاجِ چند  
 دل افسرد از ہوا سے ہستی تن  
 کیے در بشکنم از دل بر آیم  
 گریبان پرده بر مقصودِ بست  
 بھر پانی در آور جائے دوست  
 تماشا سے بہارِ گلشنِ جان  
 درین رہ نفسِ شیطان دشمنی کرد  
 بیاتاسو سب سے غیبِ شتا یم

الا اے درد الا اے گردِ تنگ  
 جنون نے بے نیاز از خار و گلزار  
 سرست شد خشتِ بالین خواستِ چاند  
 سراپا زنگ شد زنجیرِ خیز  
 نفسِ آتش این کاروانِ سوخت  
 علائقِ میزند کو کس جہدائی  
 در منزلِ بلبلِ دزدِ بانِ پست  
 نگار دست از خمیازہ تاجِ چند  
 نفسِ شد گردِ بر آئینہ من  
 بکو سے عشقِ چون آتشِ در آیم  
 بگردن تاسی کے دستِ شکستہ  
 لباسِ ہوشیاری پرودہ اوست  
 بین از رخِ چاکِ گریبان  
 بجنونِ خارِ گلشنِ رہزنی کرد  
 ازان شاہِ محبت دادِ یامیم

ز بهستی سوے درگاهش گریزم بنالم العیاضے تافض هست بنومر یاد دارم یا محمد	چو آنکر خاک خود بر سر بریزم گریبان پارہ پیچیدہ بردست بسویت داد دارم یا محمد
--	---

## مقالہ دل

دلے هست از تمنایش چویم دلے صد خرمین آتش در آغوش ز عشرت گاہ دل خوش میرسم دلے از بهستی تن پاسے در گل بہار گلشن از خویش رستن غمم دل حبسہ گاہ دلبری شد شعر چشک زندگاسے دل فنا شو بیاد تو بہارے دل بدستم سحر چشم بدل خلوت گزین شد برنگین جلو پاسے دل نظر کن	سرے دارم ز سودایش چویم دلے چون موج گل میخانہ بردوش درین میخانہ بشکن بشکنی هست میخستے تنگ در آغوش ساحل برنگ خنجر لبریز شکستن گداز شیشہ گرداں پری شد چو بوسے گل ز سپر اہن جہاں شد درین صحرایاں سے پرستم قوج در غم قناد و توشین شد برین گل گریہ طفلانہ سر کن
---	--

چو برگ از گنبد هستی رسیدم چون در شش هیت ستایه جوشیدم	نسیم آلود یک صحرایم دل شب شد بهر دیرانه جوشید
---	--

## حکایت تمهیدی شیشه و آتش

شنیدم عشق بادل را می گفت که چون از سنگ سنا را کشیدند دل میناشد از اندیشش کردند گداز شیشه عرض دعا شد که آتش فلک طرب کلاهست من و تو در منیر سنگ بودیم بزرگ شبنم گل یار بودیم بزرگین جلوه صهبایم تو بودی حقوقی خواجه ماشیه کجاست	حدیث در دبا انداز میگفت طلبم منی پرستی آفریدند شرابش از گداز خویش کردند شکایت رنگ اشک پدید شد عشق خلعت خراب یک نگاهست بهم چون اشک و خون یک رنگ بودیم چو ابرو برق در یکبار بودیم پری در دارم سودایم تو بودی چه گویم بر من از غایت چهارفت
---	---

کنون جانم خراشد از تو بیتاب  
ز بیدادت دلم چون میشو آت

## جواب آتش بیشه

بگفت اسے ناز مست مہر تو مید	انکر دی فرق در اطلاق توقید
دوران مطلق مقید یکے بود	کہ سنگ و آتش دینا یکے بود
ازان وحدت چو کثرت جلوہ گر شد	تراضعف و مرا قوت اثر شد
گذارت ساختہ متیاب کردم	ترا از بہر اشکے آب کردم
شد ہی چون شیشہ در بادہ گشتی	جفاے سنگ را آمادہ گشتی
بفکر تن اسیر گل نباشی	ترا دل کردہ ام غافل نباشی

## مقولہ شاعر

دلا بشکن گر شش طرف کلا ہی	دلا خون شوگر اور احباب کا ہی
سر شکے دانے از خود بیفشان	اگر آشوب در چاک گریبان
دلا میخوام ہم اشکے صبر کا ہے	بجال دیدہ نہ خونگر نکاہے
اگر شکے منہ مجھن خرامی	وگر مینا منہ مخور جامی
بہوشم می زہرستی تا نمود لیت	فرد زہر شعلہ تا دھانہ دود لیت

زرد و بادہ کہے بیرون روم کے بیا اسے نو بہار گریہ آموز ورق ریز خزانہ یاد میگرد	بگرد اسے میم چون کشتی سے بیابان سبز کن گلشن برافروز نیسے تا سحر فریاد میگرد
---	---

## نامہ فرستادن اہل بہار بدل

گل و شبنم بہم یکجا نشستند دل خون گشتہ را پینام کردند کہ اسے دیوانہ شمرست از جنون با لفکرتن پرستی با بسنگی بہار امروز سے در جام دارد بیا تا مست جام رنگ باشیم کنون دل رفت و من ہم در قفایم نشکافم چاک یک ویرانہ بچیند	بیاں عند سلب نامہ بستند شکستہ در طلب ہم جام کردند بہار عشرت تو خرق خون باد ز قیہ عقل در بند فرنگی کف جو دشمن صلا سے عام دارد یکے بیغم ز نام و رنگ باشیم ز خود رفتہ نمیدانم کجایم وے گم کردہ ام سو گند سو گند
---	---

اگر دل رفت خورنالہ بر پاست  
صدائے از شکستہ شیشہ بر جاست

## مقاله ناله

زبان شسته سترگه واسی کند باز	خدا ننگ عشق می آید به پرواز
خطه از لقطه پای بیرون کشیده	چه رعنا وحشی از دل رسیده
برآمد چون شمیم ناله از پوست	روان شد بوسه فونی تا در دست
چراغ کلبه تبخیر دل	حریف برق ییسی ناله دل
غبار نیستی گرد و راه او	فضا که بخودی جولانگه او
صدای که به سارین ترانی	پیام کام تلخ زندگانی
سمندر کوته پروانه زاده	شهر پیرایه آتش نژاد
سواد شهر آتش حسنه چند	همه دود دل و روانه چند
نفس در محفل ذرات جا کرد	خروش ناله در انجمن بلا کرد
شکست کاخ برگرد و صدایم	فلک میریزد از برقی نوایم
شگفت اینک میخانه بنزد	سحر شد اسیر دیوانه خیزد
نسیم صبح باغبان میفرود است	مخواب که ناله بخشایش بخیزد
نمک زار سحر شور جنون شد	غبار استخوانم موج خون شد

چراغِ کیت در فانوسِ حیانم هوا سے تاخت بر جان آہ گردید	تجلی گشت مغز استخوانم دلے خون شد تجلی گماہ گردید
ز بیل آہ سردی دام کردند قیامت میکند منہ نفس کن	نسیم بویبارش نام کردند فلک میریزد اسے دیوانہ بس کن

## حکایت تمہیدی

شیبہ از دامِ ہشیاری رسیدم غبار سے صدیایانِ وحشت اندر	غبار مضطرب در راہ دیدم دل آوارہ گی را حسرت آموز
منہان در گرداو یک کاروانِ دل بگفتم کاسے پریشان کردہ عشق	بخاکش کردہ صد آئینہ منزل گلِ غنیمت بدامان کردہ عشق
ورین دادی کہ حسرت نام دارد بزمِ گرم جولان کیستی تو	اگر از نشہ و درجم دارد چنین جمع پریشان کیستی تو
بگفت آہ شہیدانِ بہارم ز دستِ غافلِ منبر یاد دارم	نسیم بوستانِ شمشاد دارم ز سببِ اسیرِ یاد دارم
خداوند از باغم عذر خواہ است	نگاہ حسرت آلودہ گواہ است



## مقاله

<p>درین گلشن که عهد نو بهار است          بیا اسے دل نوا پرداز گریم          چه سر بر کار سرگردانی خویش          چه سر در دی فروش ساغر داغ          چه سر جوشی سحابے گریختے          شهید بیکسی آوارہ خاک          سرے در سجده حسرت چلیدہ          خیال دوست در مغربش نشاندم          بہر جز دشمنان تغییر حالست          دلے در کف سیر سیر دست دارم          سر مرا با شکستن یار کردند</p>	<p>سر دیوانہ ہسم امیدوار است          ز شور سر تر تم ساز گریم          سبق خوان خط پیشانی خویش          غبار آلود خاک تر داغ          پریشان نال آشفته موسے          بحسرت پیش خیل چشم نناک          سرے تاپے گل اشکے چکیدہ          شرر در پنبہ بالین نشاندم          اگر این ویرانہ پامال خیالست          شہیدم ساقی بدست دارم          خیال سجدہ در بار کردند</p>
---	--

جنوغم با خیال اور میدرد  
 سر زنجیرہ نازا نو کشیدہ

# بیان حال

<p>گذرد روز بزمگاه غیب کردم          بختگاه بی رنگی نشستم          خس و خاشاک کثرت پذیرفته          چراغی را در آتش خانه کشتمند          خار و نش در یک جام کردند          حرارت رفتم و آتش دیمدم          ترنم ریز شد با گیسو و شیشه          که از جیب تجلی سر کشیده          سبک در دامن ساقی چکیده          ز یاد سایه می یافتاده          بهار عشوه بر جانت مبارک</p>	<p>سحر گاهان سر به جیب کردم          ز افلاک و عناصر رخت بستم          که تا که برق وحدت جلوه گر شد          بگلشن بلب لب دیوانه گشتند          فراق و وصل با هم رام کردند          سر از آئینه وحدت کشیدم          شنیدم کوب آتش فرو شیشه          خوشایوانه از خود رمیده          خوش استنش که از ساغر دمیده          خوشا بدست هوش از دست داده          گل عشرت بدامانت مبارک</p>
--	--

یکسو دوست شوق راه نون باد  
 سرت در سایه داغ جنون باد

## مقاله حیرت

<p> بیادش در حریم دل شستم  نفس جو شید فرمودم که محووش  لب فریاد چشم خواب برده  لقاب ناله از خون دل تنگ  سر شکست بقراری چشم بس  لنگر و گریه از چشم روانه  دران گلشن که دلب آب کردند  چو اختر در غبار دل شستم  بزرگ قطره از نیان رسیدم </p>	<p> در حیرت بروست غیر بستم  تنها با ناک زد گفتم که خاموش  نگه در دیده آه سرمه خورده  پری در شیشه بوسه داده درنگ  طعین چون هر آینه دل  برادر خود فتاد این شیشه خانه  که از برق را مهتاب کردند  بطوف خاک غربت بار بستم  قند جو شیدم و حیرت چکیدم </p>
---	---

## حکایت تمهیدی در بیان حیرت بلبیان

<p> ادافه مان چاک سینک  چراغ کشته باد بهاری </p>	<p> نوش جان بال افشانی رنگ  کف خاکستر آئینه داری </p>
--	---

ز چاک سینہ در گل آشیانے	گستان پر در زخم نہانے
بلا گردان گلشن عن لبیان	ترخو فی دلاں حسرت نصیبان
لب حیرت خموشی باز کردند	نوائے بے نوائی ساز کردند
دم سرفے بہ پرواز است امروز	کہ عہد جلوه راز است امروز
نسیم افشانی دامان رنگ است	بہار آن آتش ناموس و رنگ است
بدامن بخیہ ز حرم نہانے	کنون بایم حیرت آشیانے
کف خاک بر بخت پیاسے	نفس پروردہ میدان نگاہے
رگ گل ہر سداوہ است بر خیز	جنون گوید کہ از حیرت بہر سیر
دل شبنم گداز انتظار است	چمن محمود الشکب بقرار است

## جواب گفتن حیرت بہ بلبان

صداب گشت از دریاے حیرت	نداشت گفت از صحراے حیرت
خموشی یک زبان بالید بزبانش	زبان برد عاکو شید در لیش
گداز گر پیہ در خود چسبیدہ	کہ اسے ہفت سپند ہم کشیدہ
بہار شعلہ در چشم شہزاد است	ہر روز آغوش خویشاے یار است

چو معشوق از نقاب دل بر آید گر میانها ترغم ساز کردند شکاف سینه و مساز تو باشد فدا سئو گل بقربان چمنها	نمک یزدان شور محشر آید چراحتها چمن پرواز کردند دو عالم بال پرواز تو باشد گریبان جگر با سپهر چمن
---	--

## جوع از خیال بوصال

بست که جلوه کرد آن عشق پرواز چو تعبیر از حرم خواب سرزد بگفت اے بلبل حیرت نصیبم یکه از مهد حیرت سر برون کن بفریاد س که خند و گلشن راز کف و خونه ز چاکب دل برون کن سر س از خواب حیرت بر کشیم بچشم بنمودی اشک جنون شد خراش ناخن در دل بلا کرد	غم گرد خیال آئینه راز میس از دامن مهتاب سرزد شهباز رنگ گلشن عند لیسم بهار ناز می آید جنون کن گل خونی که چسبند دامن ناز قیامت جلوه کرد اے کشته بر خیز ازین آئینه چون آتش دمیم دل حیرت بجم خوش خون شد تهی پیاوند را پر صد اکرود
--	---

دل آئینه فانوس خیال است	بحیرت خانه جولان جمال است
مهر در خلوت چاک کتاست	برخیزم که کن شیرین نهانست
در آئینه بکشد دم تو بودی	بصد نیزنگ از من رو نمودی

## مقاله اشک

سرسرگم ناز پرورد بهار است	بمکتب خانه دل بقدر است
شفق می چنینم از ایر پریشان	ز دل خوناب میگیرم بدامان
نگاه واپسین مهان اشکم	هوس محو شتر استان اشکم
برافشاندم دست شسته از خویش	جنون بیدار کرد اشک دل ریش
چراغانی نمودم که ده خولیش	ز خود برخیز چشم گریه اندیش
بصحرای کربارش کاروانیست	برشته کز نیل گل نشانیست
فنا عمر ز آه بے نصیبان	شهادت ریخت از اشک غریبان
سپند جام لبر ناز نفس ریخت	طپیدن خون شد از چشم جریخت
سرسرگم سر نه آلود نگار است	خوشا دردی کش خجبت سیاست
زیلاب گداز این شیشه خانه	بیدار تو مسیگرد روانه

<p> بجست باز در راحت نشستم  فتاد این شمع و از فانوس سرزد  گدازم خانه و سیلاب سازم  نمیدانم که دل شد یا جنون شد  ز دل تا چشم ساحل ریز بر خات  نفس آهسته کش آئینه بدخوست  درین گهواره طوفان زاده هست  چراغان میکنی در بزم مهتاب </p>	<p> چو کرد احرام و امان تو بستم  بجیب آستین شکم شتر رزد  دل خود خون کنم بتیاب سازم  نگاه هست داشتیم گویند خون شد  جنون موج قیامت خیز بر خاست  ولا خاموش اشکم غلوت اوست  مده بایس نفس در گریه از دست  به پیری میفشانی اشک خناب </p>
--	--

### حکایت شمع و پروانه

<p> بطون مشهور دیوانه رفتم  نیاز ناز را با هم حساب است  سبب کم ظرف و موج باده در جوش  گره زد شمع را در ابرو که ناز  تجلی باقیات دست پروست </p>	<p> شب در مجلس پروانه رفتم  به بار جلوه دیدم بے نقاب است  جنون گستاخ و لبر تیغ بر دوش  نیمه سر کشید از بال پرواز  حیا نازک مزاج و ناز پرست </p>
--	---

<p>             دل پروانه بدست نظر شد              رخسار فروخت از تظار گرم              تغافل با جفا دساز گردید              سخن آئینه راز نهان کرد              که لعل پروانه آتش پستار              هنوز از شعله دل خام سوزی              عدم از بزم وصلم بے نشانست              تماشا بے تماشا نی نباشد              وجود آئینه دلدار کردند              شد از این طاعت خریدار              مشو خاکستر از آشوب دغم           </p>	<p>             حجاب شمع گلباز از انر شد              عتاب افشاند از گلگون مشم              حیا بالید و برقی ناز گردید              بیان را بر تو برقی زبان کرد              سپند بے پیچ مرست سیه کار              که از بال و پر آتش می فروزی              خرام شوخیم در نبض جانست              بچشم خفته بینا نی نباشد              عدم بیگانه دیدار کردند              میر آتش پرستیهها نگهبان              بهر باد می ده راز چسب دغم           </p>
--	---

## جواب پروانه بشفیع

<p>             چکید از حسرت پروانه آبله              گفت اسے جان من چون پیشانیست           </p>	<p>             دمید از بال مکتوب بے جوابه              شود از سوز بال شعله بشت           </p>
--	--



بزمِ آغشته ام بوسے چمن را شہادت را بہارِ نازِ کردم چرا در رنگِ مجھ نے نباشم	بگل پر درودہ ام چاکِ کفن را طپیدنِ شوخیِ گلِ باز کردم برویتِ غاڑہِ خو نے نباشم
---	--

### مقولہ شاعر

باشکے نقشِ این گلزار بستند طلسمِ شش جہتِ عشقِ آفرید است بیک رنگِ دو عالمِ کرد تصویر	دو عالمِ عشقِ را در باد بستند درین خاکِ پریشانِ دلِ طپید است باین محبتِ ساقیِ خوابِ بقیہ
---	--

### مقالہ تمثیل

تراشیم خامہ از نبضِ سرِ باد متن را از خونِ دلِ بر آرم تمنا چیتِ لطفِ درِ عنابِ لے گدازے در اداے عرضِ حالی غبارے دستِ در دامنِ راستہ	نویسم نسخہ از داد و بہداد خروشنے از لبِ محفلِ بر آرم نگاہے از کینِ گاہِ نقابِ لے سرخے در حرِ مگاہِ دھمالے سہ کوئے و گرد آلودہ آبِ بہتہ
---	--

بہار کے سہ بزانوں کے خزانے  
 امید سے سہ بفرز اک وصالے  
 طلوعِ ناز از طرفِ نقابے  
 تمنا چیت کجکول گداہی  
 ز جوشِ دل برآمد جلوہ یار  
 ز اشکم میچکد رنگِ خیالے  
 خیالے می برد از دیدہ خواہم  
 مشامِ افروختہم تا گل رسیم  
 خیالِ دوست بالید و نظر شد  
 خیالِ او بجاک و خون گزر کرد  
 حروش از عالمِ نخبی برخواست  
 ز ہر چاکِ گریبانِ فالِ سرزد  
 کند در خاک و در خون طرحِ گلگشت  
 دلم از خار بوسے گلِ شنیہ  
 جو تو مرا گلے در خاک دارد

فروغِ ماہ و فانوسِ کتانے  
 گناہ ہے بر سرِ پا پے خیالے  
 تبسم از نگدانِ عتابے  
 طلسم ساز و برگِ بینوائی  
 نقابِ موجِ بر زد عکسِ دیدار  
 اناحق میکشد نقشِ جاسے  
 سلامی میکند جذبِ ہواہم  
 تمنا کا شتم دیدار چیدم  
 سرشکے صاف جو شید و بصر شد  
 دو عالم را از نازِ خو و خستہ کرد  
 ز محشر دستِ دانگیر برخواست  
 نویدے از شکستِ بالِ سرزد  
 نداند برق از سمورہ تا دشت  
 صلاحیت داد انگشتِ گزیدہ  
 گریبان از خناسے رنگ دارد

<p> جنون دل بلا انگیز برخواست  استی در شکست رنگ دارم  تمنا بر خیمت طبع نوبهارے  شکفت از کوہ گل گل رنگ تاثیر  بلبل چون عشق را پر دانه کردند  گریب از اہل ہمد در پارہ کردند  تسلی دیدہ را یکچستہ کردم  ولے خون ساختم آہن کہ کن ما  بہ ہز مش نالہ ام کہ بار دارد  حجاب از عشق دارد کج کلاہم  خواب بہر بہار و بہر خزاہم  تمنا نشہ صحرانوردیست  بہر دروازہ نہ یاد گدائے </p>	<p> زخم جوش گریبان زہر برخواست  تمنائے چہیر آہنگ دارم  جنونم بست در ہر سو نگارے  بیابان سبز گشت از رنگ زنجیر  چراغانے بہر دیرانہ کردند  جنون بہر جا رسید آوارہ کردند  بہر خوابے دلے خورندہ کردم  بحسرت رنگ کردم پیرہن را  سہر دیوار گلشن خسار دارد  سرشکے مید و دیش نگاہم  ہمد زنجیر دار دپاس باہم  تمنا سنگسار کو چہ گردیست  بہر دشتے نگاہ آشنائے </p>
---	---

زہر سیلاب پیردشتانے  
بہر دیرانہ جوید کاروانے

## حکایت درویش

<p>بهار و صبح در یک پیرهن بود چو شب بنم در حریم گل نشستم بگلشن دامن پروین کشیدم بنام بیغی را نقش بستم چمن واری بهر دستار دادیم بهرکت تخته بازار گلگشت طرب گلستانه معجون بسرزد چمن بالید از سوج شکرخت غریب کوه و صحرا بینوائے</p>	<p>هوارد و زسے بکام انجمن بود بطون سیگلشن بار بستم زیاران موافق بزم چیدم بگلشن تا کر در گل نشستم سهر گلستانه مشرب کثا ویم شکار سنبل و گل دشت در دشت بهار گل نقاب خنده بر زد هوای بازنگ گلشن یافت پیوند کونا که حلقه زد بر در گردائے</p>
--	---

## تعریف درویش

<p>گر میان گیر هر صحرا شراست چو برگ گل شهید هر نیست</p>	<p>بیایان گرد خون دل بهارے جنون پرورده باد شیمے</p>
---	---

<p>             در الفت بروے او کثایم              طعیدن خرقہ بر قاتلش تنگ              در آمد انجمن ساز خیالی              میرویش بر دوشم نشسته              بمنز استخوان خویش در جنگ              نیاز گریه باروے نکویش              سرشک بیکسی بر مایه او              جنونے با سر دیوانه هم تنگ              بهر بیم گل نشسته آتش نهاله              دے از هر خیالے شاد میگرد           </p>	<p>             گریبان تا بدمان کوچه دادیم              مرقع از ورق گردانی رنگ              زبان آئینه آتش مقانے              صبوحی نشسته از رنگ شکسته              چو مجنون در کنار لاغری تنگ              نشان سجده با آشفته مویش              خمیر شام غربت سایه او              رسید آشفته مخمورے رنگ              جنونے سر زانوے خیالے              تحری قبله بنیاد میگرد           </p>
--	---

## سوال درویش

<p>             شکفت آخواب در یزدخواست              نفس شد ناله فقیر بینوار              سر بر کرد و رازے بر ملازد           </p>	<p>             نواسے شے شد کرد آهش              گره داشتدے این بویار              جنون چشم حیار پشت پازد           </p>
---	--

زخا نوشی بحر ف آمد بیا نشس نوا بردار شد آئینت او سخن از پرده بیتا بانه سر زو که اے گل عشرت ان گلشن رنگ دل فانی بخت باد مسرور	ورق گردان محشر شد ز بالشت صفایم و ن چکید از سینه او ترنگی از لب پیا پیام سر زو انیم آلوده پیراهن رنگ زرو سبب نیازی چشم بدو
--	--

### قسمیه

بپاس ملت ساغر پرستان بگلزار اے که بر محفل نثار است بصه باباے که در گل میزند موج بسوداے خیال چشم بیدار باخلاصے که بدو لہر اتم شد بزخم مصریان گفت بر دیده بایک کنز پریشانی نیاز است سرشکے در کین سینہ دارم	بجق بے نیاز بهارستان بدانانے که در دست بهار است بگلزار اے که در گل میزند موج بافسونه که در گل میکت کار بپیانے که دستاویز هم شد بسوداے میرا عجب از دیده بمحتاجے که در نیاز است دلے دارم سرتائیدہ دارم
---	---

نیاز العطش حسرت نگاهست  
 شمعها کانه دار این بهارید  
 شراب وصل در پیانه دارد  
 یکے مستانه در جامم بریزید  
 بیفتارید محشر در ایا غم  
 می میخوابم از جامم برونه  
 می که مزج لبریزه نفت است  
 می آئین بزم شیشه بسته  
 می از صاف بیرنگی چکیده  
 می از شیشه فریاد لبریز  
 چه صهار خنه حبانم خوشی  
 می ازنگ و بیرنگی هم خوش  
 عیان از نو بهر سو بر تو ماه  
 می بنفش برون از در دشتیه  
 بدایع آتش بخاکست نسیم است

گداسی کاسه ام در یوزه خواست  
 زرنگ نشه دل کامگارید  
 بهار رنگ شمع خانه دارید  
 شراب تند در کامم بریزید  
 بیفزوزید صبحی در چسپه اغم  
 بگلشن چاشنی ریز شکسته  
 می که عکس در رنگ جابست  
 انیس جام دلهای شکسته  
 گلک از نو بهر جان و سیده  
 صبحی گریه آه سخرینه  
 چراغی در دکان خود روشنی  
 می بانسه کونین در جوش  
 گل رعنا بهار لی مع الله  
 می یزنگ یعنی صاف نریزه  
 بگل رنگ و بیبر این نسیم است

بهر آشکے دلم را میفرود شد	نے کر خوشیش جان میخروشد
شراب تند از جام تم تبیلی	کنم در یوزہ در کام تبیلی
شراب الاسیئہ تا لب میزند جوش	ز باغم کرو خاموشی فراموشش
شراب جام و چه اللہ خواہم	بحسرت میدود ہر سونگا ہسم
خدا خواہم خدا خواہم خدا خواہ	زبان خون شد و سے دل میکشدہ

### جواب اہل ہر ہم بہ درویش

شکست جام عقیدہ نالہ و کرد	زہر جانب دل محفل صد کرد
جوابے از شکست دل برآمد	خروش از سینہ محفل برآمد
چہ خوش گم کردہ راہ طلبیدن	کہ اسے رنگے پہرہ بود پرین
از رنگ چشم خواب آلودہ خوابند	چہ خواہی را از عشق از غافلہ چند
بنامیزد بہستی خون مستی	کجا ما و کجا دلبر پرستی
چہ خون مرده در سفر نل غیب است	گل ما از بہارش بے نصیب است
دے در نقہ مرغ چین نیست	چراغے در دکان انجمن نیست
صد اسے جام می آید صلا نیست	تہی بیانہ دارا صفا نیست



بچشم با خیالے در کین نیت	درین پیانه عکسے تر نشین نیت
دل ما از اثر بے مغر کردند	ز غار اسبیشه ماس بر کردند
مجو مقصد عصیان بدین چند	رو مطلب خواه از سبیشه چند

## جواب درویش بابل بزم

چو حسرت با سر شکب چند سر زد	چو یاس از چاکبے پیوند سر زد
ز فریاد صد ابرگشت نریاد	لب دریا جواب العطش داد
آگفت اس سرخوشان کامرانی	چو صبح آئینه را از نهانی
ازین مے گر خمیر دل نبوی	چنین آئینش محفل نبوی
بهار خر مے خندان نگشته	نشاط کبک بال افشان نگشته
ازین مے بزم گر مخمور بودی	سر از دوش تماشا دور بودی
جبین ناز اما زانور سپیدی	صف گل حلقه ماتم کشیدی
چمن خار جنون در دل نشانیدی	گر میان بخیه مادامن نشانیدی
دل محفل چو من بیتاب بودی	گلستان چشمه غوغاب بودی
خیال سجده در صحران شسته	بهر گردی چراغ نقش بسته

سویہ انا فہ بر ناسور بستہ	تنتا شیشہ در دلہا شکستہ
ترنم گر پو بتجھالہ می شد	نفس ہا پا کمال نالہ می شد
چمن در ہر نسیم شعلہ می بجیت	بہر سو برگ گل خونناہ میر بجیت
قسم کائناتہ داران وصالید	چنین کز گرد گلشت بے ملالید
چراغے را بکام حنہ دارید	مے مقصود در پیما نہ دارید
طلوع نشہ بے ولہ نہ باشد	فروغ رنگ بے ساغر نہ باشد
بہ بین در خواب سنگین شیشہ بہت	بمستی چشم اشک اندیشہ بہت

## اظہارِ درویشِ حستِ خویش

وے پیانہ ام حست نصیب است	بہار دہنم لہر زہر جمیب است
نمہ ہر چند در ساغر فشر و م	گدا کے قطرہ زہین می نہ برم
اثر در سینہ فریاد تنگ است	خرام خونِ بھنم نیم رنگ است
بہر رنگے کہ فہستم دل شکستم	بذوقِ بادہ در آتش نشستم
گرہ در ابرو سے محرابِ دام	سرے بے نشہ در طاعت نہاد
بخلوتِ عجب و در محفل ریاضہ	جدا از دوست طاعتہا بلا شد

در دنیا از لیب حسرت نصیبم سبب عشق بود ششم طبعیده انگروم باز در معموره پابستم بجویم سجده صحرانور دس	فغان از گریه صحرانور غصیبم شهادت در سدا پایم چکیده من دوشسته که گنج ناله چسند سر آواره بر بالین در دس
---	--

## ذکر برخاسته رفتن در ویش

دل ستمش ز محفل نچرخد هواس دشت سبز از انجمن کرد بنومیدی ز عشرتگاه برخاست	در آبادی جون بیکار ترشد خیال وحشی یاد وطن کرد بلای از کمین آه برخاست
---	--

## بیان تاسف و حسرت اهل نهم

شرار برق در خون چسبن کرد خروش از سینه محفل برآمد ز هر گلبن طبعیدن ساز برداشت گل سنبلیل بخاک حسرت آمیخت	نمکدانه بر خیم انجمن کرد تشت از شکست دل برآمد نمکست استخوان آواز برداشت پریشان لبه در پاسه خود ریخت
---	--

طپیدن دل بتاراج اثر داد	بگشتن برق یارب یارب افتاد
جزون چشم عبرت پرده در شد	بهر آینه رنگ در گشت
دل عشرت اسیر موج ملالند	چو شبنم در شکنج برگ گل ماند

## مقاله عشق

منان و ناله لب لب ساز دارد	مگر گل گوش بر آواز دارد
ز دردش که تو اتم بود خاموش	بگو شمع عشق سیگه بگوید که بخروش
سرم باد ابقرمان سحر عشق	خس و خامر فدا که اگر عشق
فروغ چهره آتش نهالان	شمار این آشفته حالان
شده مابلوه گاه ادا کنم	چو برق از آتش خود میترسم
چرخ عشق را چون شعله خیزد	بسان سایه رنگ از من بریزد
سراپا ریختیم چون شمع از خویش	نمانده در من از بخت سیاه پیش
لطافت برگشته ده نمایم	ببال رنگ در پرده آیم
وجود من ندارد در خودم بند	ز خود فتنه پیل عشق بگویم
نمیگویم چو نیم یا چنانم	نمی داند چه میگوید ز بانم

زبانم خیسر باد دل بگوید	دل در دشت بیہوشی بچوید
صد اسے کام دل دارد بیانم	نواز و طبل خاموشی زبانم
بہر جانب کہ بینی رنگ عشقت	بہر خلق جہان نیز رنگ عشقت

## حکایت شیخ معشوق طوسی قدس سرہ

گروہ ہے پاک دینے نیک کردار	براہ شرع ہر یک گرم رفتار
پے اجراءے احکام شریعت	پاس عزت نام شریعت
بسوئے تشدد جانے پاکشوند	بچون کشیدہ محض نمودند
خراب و والدہ آشفست حالے	نماندہ از وجودش جہنیالے
غبار سے رفتہ در تاراج آسے	دل افردہ بانال نگاہے
خراب دلبر کے مدہوش یارے	ہمد خاک تر آتش سوارے
قبائے جان ہم آغوش وجودش	خیم شمشیر محراب سجودش
کلا ہے بر سرش از داغ سودا	زہیر نگہی وجودش کثرت آرا
برگ ہوش آن مجنون عریان	شدہ نیلی لباس از رنگ طفلان
ز بس در یاد معشوق آرمیدہ	لغ معشوق را در غویش دیدہ

<p>فدا کے شاہ خود معشوق طوسی  غبار کے خند بلند از گوش پیا  پیشانی گردن از من در این دلدار  اگر می گوید در این رستیت  نمازی کن حواس پنجگانه  نمازی شو نمازی شو نمازی</p>	<p>بخت غم سزاوار عروسی  بخت غم یاد بیزاست از جا  باو گفتند که قربان دلدار  نماز از واجبات دین پرستیت  رعظمت سوئے طاعت شہر داند  نماز دعا شقی با بے نیازی</p>
---	--

## جواب شیخ معشوق طوسی

<p>نہ پیچم گردن از من در این جہانان  نماز و تائب بشکر اوز با نعم  سرے با شور محشر دست پر دست  بجز الحمد طاعت ناجواز است</p>	<p>بگفت اے زمرہ اسلام کیشان  و لے الحمد را در دے سخوانم  باو گفتند کہ زنجیر بن است  درین مکتب کہ بنیادش نماز است</p>
---	--

نفس کن نمہ سیخ تر از بانی  
زبان گلہ ستہ سیخ مثانی

## بیان شروع کردن طهارت و نماز

بپاشید بر پیشانی و پیشانی	مهری با خشت و آب و صابون
غباری رفت و در آرایش و لباس	و غباری و در خود هر خاست بپای
بیال رنگ پوشش کرد پرواز	نماند بپوشی را کرد و آفتاب
بر آستین گشت آستین بدوش	سپید بپوشید دست آورد و آستین
بپوشش تیر شد تیغ زبانش	بشد الحمد و بسم الله بپاش
از هر مویش روان شد چشمه خون	چو آمد از زبان رایک بیرون
بیرون افشاند رنگ هستی خویش	بخصیص رخ یار و فاکیش
دل اندیشه از هر مو چکیده	بجهرت نشسته بر معنی غلیدش
سر طاعت نمیدانم کجاست	که جانم بنده نقش و هوایست
وزین حرف و باطنم مدعا چیست	ندانم در عبادت قبله ام کیمیت
نمیدانم که از خبر با که گفتیم	بجز در از محبت را نه گفتیم
چکید از اشک حسرت ساغر او	بجاک افتاد خونین پس کراو
دوبالاز در حیرت چشم یعقوب	نشان بپوشی شد بپوش مجذوب

# حکایت آن دو درویش که در فقر رفیق یکدیگر بودند

چنین ثابت است در مشیت تعریف	بیک یک چهره پر از از تقصیر
جوانی بود با عشق آرمیده	که بین پیشین از خود و دنیا بریده
شهبید روح صبر است ساعی او	غریب تسلیم هم هست دل او
حباب آساز عمر یانی قبایلش	ز دنیا چشم پوشیدن درویش
همان استخوان خویش متین بود	ز نور ترک شمع آتش من بود
چونوز اند سواد سر سره پنهان	نهان در خلق بود آن مهر تابان
سر سر کرده وحشی غنایان	چراغ خسته و شست در میان
حدی خوان خرام است سیلاب	ایام کاروان اشک خناب
براه سر خوشی مینا شکست	یکدیگر ز خویش و خلق رست
رفیق خلوت گنا میس بود	شریک باد و ناکامیش بود
چو صبا پیشینه در یک گاه بودند	بهم چون نشاء می یار بودند
و در بال شوق یک پرواز بودند	چو ساز و نغمه هم آواز بودند
بصحر چون نسیم و بو گلزار	نگه پرواز کردست و شکار



رو نفس و هوا بر خویش بستند	پس جس نفس با هم نشستند
پس بیچ و پنهان لیل از میبند	نهرستی دامن مرغان کشیدند
چو از لب ناله و از دل تمنا	تقصیر آن سیکه بر خاست از جا
فتاد از خرقه اش ناگاه سیمی	روان شد دامن افشان چون سیمی
عقاب افشان صد افسوس گردید	رفیقش چون بیدار در دنا لید
منودی شیشه و ناله بودی	که اسه رهن چین بیداد بودی
بجیبش چون صد سیمی نهان بود	ندانستم تقییت در گمان بود
ندانستم دلت را بویه سیم	ترا پنداشتم در یاکه تسلیم
نگیرم دامن ریگ پرید	والفت چون شرعاً نموسید
اگر بیان جنون و امان صحدا	کنون بایم ددشت بیکسیها

### جواب درویش که از خرقه او سیم اقتدا

چو بوسه غنچه با بند دل ریش	بگفت ای بلبل پر گنگه خویش
ز دی چون زخمه بشنو ناله تار	کرم فرامغان دل نگسار
شکست شیشه سیاه بشنو	جوابی از دل بیتاب بشنو

<p> اسید برق داره خن من  ازین می باخاری آرمیدم  زبان بسته در هست فروشیست  که بر خوان نامه از خود رسیدن  بهار است لے گرفتار پروبال  پیر پروانه باشد نامه عشق  الو هیبت نمی زید ب لک  بر آیم از کنش خود پرستی  صدف را چون گل از گوهر بشویم  کنم این سیم تسلیم محاسب  نبود از کام دنیا بیش از نیم  سراغ دلف جانان باز گیرم  برنگ گرد باد روز با ران  فلاخن گشته گرد آیم بگوهر  فدا می مستی گرد آب خویشم </p>	<p> بجاصل پشت باز دو من من  خنزیر از بهراران برگزیدم  ضمیرم پرده ساز خموشیست  دلگردد اند او راقی طعیدن  جنون گوید بسوز او راقی اعمال  گداز شمع باشد خامه عشق  امانت دار این سیم شامک  چو پای بیرون نهم از بزم هستی  بقالب خیر باد حقان بگویم  فشامم دامن از سیم محاسب  که اینک هر چه دارد آستینم  چو بواز برگ گل پرواز گیرم  برقص آیم ز چشم خلق پنهان  دل گشته رانگ است افسر  رهین گردی بیتاب خویشم </p>
---	--

## معذرت در ویش دیگر

خط کردم ره دانش رستی	بگفت اسے مرد راه حق پرستی
چو برق از آتش خود تاب خوردم	چو موج از بحر رستی آب خوردم
گل تجسید میزید بسوزن	برا از خود در بارغ دیگر زن
نسیم پیرهن آغوشش آغوش	رسید امروز در بزم برودوش
جنون طبل گریبان زد که خریزند	طپش با سینه گفت از خود بدون یزد
نسیم گلشن در بار دارم	غبارم عزمم کوی یاد دارم
بخاکستر کشم آئینه خویش	پیر پرواز سازم سینه خویش
نفس وارسته سحر دزدیدم از آه	خمیر پرستم شد عشق چاه نگاه
فشاندم تا گریبان دامن خویش	چکیدم باز چون شمع از دل ریش
بخاک خود نشستم تا بنا گوش	فروریزم چو برگ گل برودوش
از خود بیرون روم خلوتگاه دوست	بچاک سینه دزدم جلوه دوست
درق ریز گریبان فال عشقت	نکست رنگب رستی فال عشقت
طپش کن تا تو بیرون رفتی از خویش	رسے بردار از خود کیست دم پیش

فن چشم دایم دلبری کن  
 و جودت در ازل عهد جنون بخت  
 قدم نهیده نه جان بگینا ده است  
 در آن گلشن که حشمتش بے نقاب است  
 گل اشک بزم دوست چیدم  
 سرشک میطپد در سینه ریش  
 سحر در شش جیت فریاد کردم  
 بزم وحدت آمد کج کلام  
 ز کثرت جلوه وحدت عیان است  
 ترا جستم ز تو در خویش دیدم  
 نیاز عشق ناز دلبری شد  
 دل ویران خیالی یار دارد  
 جنون بنود خاکش در ایام  
 بیا از لخت دل پروانه سازم  
 خواسته شود مجنون می کنم ساز

بر آ از گرد خود صید پری کن  
 شتر بر چین که خاکه در کف است  
 نگاه زیر مژگان کجکلام است  
 سحر بر دوازنگ آفتاب است  
 بگلشن گریه از من کشیدم  
 بهای میچکد در دامن خویش  
 سم در خانه بنیاد کردم  
 چراغ محمود دل شد نگار هم  
 نظر کن یوسف در کاروان است  
 می برداشتم حکم کشیدم  
 شکست رنگ پرواز پری شد  
 گریبان سینه در بار دارد  
 خیال بو گل شد در دماغم  
 شکست آینه آتش خانه سازم  
 که از دیرانه دل می رسم باز

<p> گداز شام غم در خفا مدوام  ازین گلشن شمیم نارسایم  سحر شمع من از هستی جدا شد  پیر پروانه دارد خسر من  ندانم بنفش بر تنم آسیدن  بصحرای که دشت راهبر بود  شبهید بوسه گل دیوانه من </p>	<p> پایم بیکسی در نامه دارم  زره مانده باد صبا ییم  صبا افسانه خواب فنا شد  گریبان کرده گل از دامن من  پریشان میزنم گام طیدن  دل آواره سیل نوسفر بود  زیر تو سوخته پروانه من </p>
---	---



<p> الای نو بهار دلربائی  تویی آتش فردر چه بود گل  لب خاش سمرغ بے نشات  بوصفت خامشی گرم بیانش  دل خون کرده ات در تن نگجبد  بگنتم بس بود دل رهنمایم  بسیارم دل آواره خویش </p>	<p> دل خون شد منید اغم کجائی  تویی خرمن گداز اشک بلبل  شکست دل در ای کاردانت  چو سوسن سمره لبریز زبان ست  گلکے داشت که در دامن نگجبد  چو بوسه گل دمی از خود بر آیم  خرامم چون نگه بر جاده خویش </p>
---	---

و لے پاسے خرامیدن کہ دارد  
 درین ره ناتوانی نباشد  
 چون نقش پانچو افتد قدم پیش  
 ز تار گریه آهسم شد گران خیز  
 منم زندانی جیب و گریبان  
 جدا از کاروان آشتائی  
 پریشان دانه مهجور من  
 نظر کن اے دو عالم صنعت تو  
 باشک ناتوان و جان خسته  
 چو شب نیم باز میجو شمع بگشتن

برویت طاقت دیدن که دارد  
 نفس بگست و آهیم نارسا شد  
 بجای گام اینک رفتم از خویش  
 نمی بستم ببال شعله تیز  
 چو محفل نشین جام عصیان  
 بیابان مرگ آه نارسائی  
 گل دامانده از تاراج گلشن  
 دلم در اصبغین رحمت تو  
 بفریاد من و پاسے شکسته  
 و لے بر کفب گله خونین بدامن



جنون آموز قافلان حکایت  
 حدیث خون بلبیل می نگارد  
 که شهر بود شمع خانه بهند  
 ان دلبری معصومه ناز

خراش زخمه تار و دایت  
 شکست ساغر گل می نگارد  
 شراب نشسته و پیمان هست  
 طلسم معرفت گنجینه راز

صباحست ماهتاب خانه زادش	ملاحت سایه پرورد سوادش
وصال عاشقان را و عده گاه	بهر کیش نهان بدنگاه
و به معور چون آئینه خانه	چو حال عاشقان نامش سوانه
سکونت باله رخساره ماست	اقامت منزل صاحب کلاه

شبه دین پرور سے عدل آفرینے	چو جام جمجم بچشم دور بینے
سیادت گوهر طرب کلاهش	سخاوت استین دستگاہش
کرم لب بریز جام محفل او	سخاوت موج دریائے دل او
رگ دریا خط دست کریش	توکل نقش پاسبانستیش
فلک آئینه دار رفعت او	همایک سایه دار دولت او

ز بحر دل دریکتا بکف داشت	چراغ خانه منزند خلف داشت
گلستان سوز برقی سینہ چاک	چراغ دودمان مشت خاشاک
نگه در دیده مرزگان نقاب	گل نورسته زنگ حجاب
سیادت صبح بخت از بندش	قوام الدین علی نام بلندش

<p>             نهال بد بسم الله تعالی است              دل در دهان بستان عشقواره او              شکست برگ گل طرف کلامش              جفا یک جلوه از طرز خرامش              تبسم زیر لب موج حیا بود              نسیم برگ گل پیرایه او           </p>	<p>             بگیو سایه روز قیامت              پر دبال ملک گهواره او              بهار عشوه دامان مجاکامش              ستم یعنی نگاه نامتامش              شمیم برگ گل نازک ادا بود              شمیم نافه یعنی سایه او           </p>
---	---

در بیان حال

<p>             غزالان خیل بازی چاکرانش              عرق آلودگان آتش گدازان              موافق چون شراب و نشسته با هم              نفس پیچیده مهتاب از غبارش              شراره فتنه پرواز دگر داشت              شهادت در برگ بسل طبعی              پاپه سرو گل مینا شکسته              شنیدم آه دل در پرده ساز           </p>	<p>             قبایل زاد دامن برانش              سر و سر کرده شوخی طرازان              رها از درد و محنت فارغ از غم              باز یگانه شوخی کارزارش              بهر آدینه انداز دگر داشت              گیسو شمشیر صید افکن کشیدی              گیسو در گلشن الفت نشسته              شکست غنچه گشته نغمه پر دار           </p>
--	---



<p> بزرگ موج کر دے آب بازی  پاپے خفته راه دل منو دے  بصد رنگش گل زیتغ و یغوب  کہ شور محشر آدینہ برخواست  بصید عالے دامنش کمر بست  تباراج گلستان یار آمد  نگاہ چشم بسمل درکین است  بہریم حلقہ فقر اک جاے  بہار خون شہید ناز گرد  رمیدن پادمان طپیدن  بھراسے کہ چشم دول شکار است </p>	<p> کچھ آن شعلہ آتش گدازی  کبے دستے پوگان برکشودے  برآمد شمش از فانوس کتب  جہان امروز بزم فتنہ آراست  زخون کیجہان چشم و نظر بست  شہیدان مژدہ دیدار آمد  فنا را وصل او در آسمین است  کنون ستانہ در کوبش خراسے  بھراسے کہ صید انداز گرد  کشید از حسرت دیدار دیدن  غزالان از شکست شیشہ چار است </p>
---	--



<p> بہار چند تیربان تو بخیزد  ہنوز اسے شوخ بسمل نا تمام است  بصید رنگ چشم فتنہ سازش </p>	<p> گلستان شد بریکان تو بخیزد  شراب نیزنگ گل بجام است  بگلگشت چمن برخواست نازش </p>
--	---

بهر جانب شهید پے سپر بود  
 طراوت سایه دامان جاش  
 ز فیض بادہ چو گل بباغست  
 شراب صبر صومست عند لیبان  
 بگلشن رنگ لعل و آب در شد  
 رسا چون نشتر چون باد شاداب  
 ز فیض گلشن و آب ریا حین  
 سفیدارش ز طول آرزویش  
 سخن میچرخد از وصف شمیمش  
 گستاخ از زمان ناز مستی  
 بہاران آتش هستی گدازست  
 سحر شد و جنون ہمداز گردید  
 کہ ساقی نو بہار و گل قلعہ نوشش  
 شکستیش شمشیر ابرو ز رنگست  
 بیامرب نوا پیر و از گردیم

نگاہ ناز مستش را بہر بود  
 صبا پامال آواز خرامش  
 چراغان تشنہ کام یکچراغست  
 کتبہ ہوش موج سنبستان  
 نگاہ سے کرد تا پیمانہ پر شد  
 چو زلف آشفتم چون عشق بیتاب  
 بہالہ میچو مرجان دست گلچین  
 خیابان از تصور یک قدم پیش  
 نفس چون موج بالہ از نیمش  
 چمن لیریز رنگ محو پرستی  
 بہاران لیلی مجنون نوا دست  
 شکست دل ترخم ساز گردید  
 اگر داری دلسے برخیز از ہوش  
 چمن بدست و ساقی بید رنگست  
 غزل خوان نیاز و ناز گردیم

سرت گروم چین ساز نواشو  
 ز شرم نشسته چشمم کم نگاه است  
 هنوزت ناز مستی نیم نگست  
 بیا پیما نه بیتاب است بیتاب  
 دلا خاموش کان دلدار آمد  
 نقابش گرمی پیما نه بر زد  
 نسیم آتشش بهت مجنون باشد  
 شکست دل رسید از لعل نعل  
 چنان شور و راحت رونما شد  
 دل و خونابه پے در پے بر آمد  
 خیال نغمه در دل میکنند کار  
 قیامتها است در آواز رنگست  
 چنان جنگ تو لبریز نوا شد  
 بدل نشتر زد آواز ترانه  
 مغنی ساقی و معشوق بدست

بهباد است است مغنی زاده و اشو  
 دل دزدیده ساقی گواه است  
 اشارت را اینام دسمه نگست  
 دل خون گشته دریاب دریاب  
 نفس در کش که بوکے یار آمد  
 اجازت از حریم ناز سر زد  
 هواکے بوستان صحن صدا شد  
 ز بوکے گل و سید آواز بلبل  
 که موج سبز به هم بندی نوا شد  
 چه خون ناو کے انیسے بر آمد  
 رگ سودا است اشب سایه مار  
 اشارت بها است در ابروی جنگست  
 که در پیما نه بوکے محو صدا شد  
 نفس زوز حقه در آئینه خانه  
 ترخم بر لب و پیما نه در دست

دل معشوق را صید اثر کرد	پری خوان قلقلی از شیشه بر کرد
انتشارت مست انداز نو بود	اصول نغمه بسیرا داد بود
طلوع نشسته بلبل اوج میزند	نوا و رنای را بر موج میزند
چنان لبریز شد چایه رنگ	که خند یا شک فرهاد از دل تنگ
کتاب افسانه بیگانه از گوشش	سینه ها عهدی از خاطر فراموش



چشم بول صلا به یقین است	که عید جلوه چو گان گزار است
رسید از ره سپاهیم کجکلامان	که در گرد دست دایم خوش نگامان
گل افشان گیوه چو گان نواز است	بهار شاخسار ترکت از است
سیت است چو گان سیت	بیاگر دی اگر در تربیت هست
سیاه می کند فوج سپاهش	صفت مغروران به بنیال نگاهش
پریشان کا کلان گیوه بدوشان	همه غارت گر کو سگر میان
رسید از هر طرف بری عنان ریز	جو بڑے نافہ چین گرد شہر ریز
نسیم ناف در کوئے دهم او	هو اگله سته برقی سُم او
شاد و دشتیان حیرت نشین شد	رعم آهونگاو واپسین شد

هجوم باد پیا میان گذر کرد  
 چو شوخی با بچگان نقش بسته  
 ز سیه کوهی پاکش در دو چوگان  
 حله در پاس گلگون به قرار است  
 دل دیوانه در خون کشیدند  
 گل رویش چو در چوگان عرق کرد  
 بیفشاند از سیه گلگون آتش  
 بهم پیچید دست و لربانی  
 شهید جلوه شد چشم و نظاره  
 بر همه چون جوهر شیش بر پوست  
 که ناگه سر کشید آن شعله قامت  
 ر بود از هر دو عالم گوی سقصر  
 به بین آن نوکل باغ و عسار  
 ز پیغمبر حدیث آمد شهادت  
 ز سیه شوقی که بر روی علی دید

غبار از خاک بره پا مال تکرود  
 هوا را چون نفس از هم گسته  
 سیر تسلیم در چاک گریبان  
 سر دیوانه پا مال بهار است  
 بموج چوب گل مجنون کشیدند  
 هوا مرطوب صهبای شفق کرد  
 عرق بگریست در مهب کاشکش  
 بموج آمد سیه زور آرماسه  
 دو عالم سوخت این مشت شراره  
 حریف یکدگر چون شیشه دست  
 عیان شد زور بازو س قیامت  
 کف دست که دل را آشتیان بود  
 نظم کن سایه پرورد خدا را  
 نظم بر بر تفضی باشد عبادت  
 خوشا چشمی که بر آری نبی دید

چو پوشیده نظر با سر در شام  
 ره کاشانه را آباد کردی  
 رسیدی بر سر ابرو با بگ بلبل  
 رسید از راه خواب آلوده ناز  
 بخواب ناز شد چشم سیاهش  
 ز هر پهلوی بر بستر رنگ و پوشد  
 که از ناله شب رنگ و پوخت  
 گل خورشید را هنگام ناز است  
 تجلی میکند چون آتش طور  
 فروغ مهر میباشد ای غی  
 چو گل بیدار شد نوین نگاهش  
 نقابش را کف آینه داد کرد  
 حیا بشکفت از رنگ و حجابش  
 دل آینه را تصویر جان کرد  
 بر آرد از سریم می پرستی

خرام نبض چو گان کردی آرام  
 سپید مضطرب را یا دگر کردی  
 بفریاد نسیم بستر گل  
 شتر افتد شمشیر سراسر انداز  
 دو بالاسی تغافل ز نوک گاهش  
 شکست بر گگل افانده گشت  
 سحر شبنم شد در پای او ریخت  
 شب اینجا شبنم باغ گداخت  
 ز گرد سر در عریان میشود نور  
 بخوابش میکند نوخی چراغی  
 رسید به سپند از خوابگاهش  
 بعالم نشسته دیگر صلا کرد  
 بستم کرد چشم نیم خوابش  
 فلک را محشر روحانیان کرد  
 انگه پیچیده با مژگان زمستی

بغیر آب بازی قدر افرخت  
 دوران دادی که کرس جلوه شدین  
 صباحت موج خیز صافی آب  
 نسیم صبح سے صحرائی او  
 بحرانی چرخ فتنه افروخت  
 زمینا چون شراب ناب سرزد  
 زوریات فلک شد ناله دود  
 بدریا آشتنا شد تیز دستی  
 همه کاکل مکندان از فعالیتش  
 پیچ هم در شتاب جلوه چالاک  
 دل دریا چوستی نشد در سر  
 چو افغانه بیک تمسایل جا کرد  
 بروی هم ز شوخی میزدند آب  
 گرهمی بند دوم گرم هوس را  
 بدریا غوطه زد و گلدسته باز

چو یاقوت آب و آتش آشتناست  
 غدیرے بود چون آئینه لبریز  
 چو مینائے گهر لبریز مهتاب  
 دل آب خضر سودائی او  
 گرہ در ابرو سے بند قبا سخت  
 چو صبح از خانه مهتاب سرزد  
 در آب افتاد تیغ آتش آلود  
 کدورتا ز بانفش کرد مستی  
 چو موج محو خرامان در هوایش  
 چو جام باد بارو سے عرق تاک  
 زهر ساغر بچشش رنگ دیگر  
 چو گردون آب را انجم ناکرد  
 کتان میشد نقاب برق مهتاب  
 شرب تند میگیر و نفس را  
 دل آئینه شد سپانه راز

نفس در عینه با همچون رگ گل  
 بخونریز صدف دست کشیدند  
 بگردن حلقه میشد سنبل تر  
 بدریا شعله ز آتش بهارے  
 بهوج آمد شراب ناز مستی  
 بجان گوهر و مر جان بلا کرده  
 دران وادی در خسته بود شاداب  
 طراوت بخش آب زندگانی  
 اقامت منزل آواره گردان  
 سواد سایه اش گیسوی لیلی  
 چو گشته سیر از خونریز دریا  
 دل از کف میرد دریا بندیش  
 خزانان شو که وقت سایه تیرگست  
 خوار آنودگان عالم آب  
 سواد سایه او نمک است

زمین در زیر پاؤرد تو گل  
 بساحل ریز یی گوهر رسیدند  
 زهر موقطره میزد اشک گوهر  
 که در پیراهن ماهیت خارے  
 غم گردید برقی تیز دستی  
 چو گویم بادل دریا چهره کرده  
 سخا بی سایه افکن بر سر آب  
 چو گردون سبز بخت جاودانی  
 پناه گیر به صحرانوردان  
 چو کوه طور لب بر نیزه تجلی  
 خرامیدے برون چون کوه زینیا  
 پیری شوخت اسے دنیا بندیش  
 شب بزم تنای نیم رنگ است  
 بسوے سایه میرفتند بنیاب  
 سهر مخمور را باد و کار است



یکے افشاندہ شبنم را ز سنبلی  
 یکے کا کل بدست شانہ دانے  
 یکے در عطر گل گیسو کشیدے  
 یکے در چشم پیراہن نشسته  
 یکے از موج گل دستار بسته  
 یکے خندان یکے سرگرم بازی  
 شب در روز طرب سازان چنین بوی  
 بہاران بود جبب بزم اقبال  
 زہے جان پرور بوسے بہاری  
 چمن پیراے آتش بکاری جنگ  
 بہار رنگ گل جب و گریبان  
 تجلی پرور حسن جہان سوز  
 فلک گفتا کہ اینک بخت خرسند  
 خزان آخر ہم آغوش بہار است  
 کہن مے را خمار تازہ بہت

یکے پیچیدہ در بر چادر گل  
 یکے آئینہ پیش رو نہادے  
 دم سر و سحر ہر شب دمیدے  
 شفق را پرودہ بر خورشید بستے  
 شعلہ مہر را در ہر دم شکستے  
 یکے سرخوش یکے در فتنہ سازی  
 نشاط بے نیازان نازنین بود  
 گلستان بود دامان مہ و سال  
 تجلی شعلہ چو گان گذار سی  
 حریت بادہ گلکاری جنگ  
 ز خون صید رنگین طرشتہ دامان  
 بکشت وشت و صحرای آتش افروز  
 قضا خندید زیر لب کہ تا چند  
 گل رعنا مے صید خمار است  
 قوچ را زیر لب خمیازہ بہت

بناگه بانگ زد کوس خرابی  
 عیان شد فوج دشمن از چپ است  
 سیاهی کرد جو شش بد نهادان  
 همه تیغ از ما چون دست قصاب  
 همه آتش نفس چون باگ ناقوس  
 نمایان گشت تیغ لشکر عوج  
 بکام اهرمن شصیت اقبال  
 جهان تاریک گشت از دل سیاهان  
 ازین شوشعله زد برق جلاوت  
 دل نقاره اسلام جوشید  
 دل پیران با استقبال تدبیر  
 هم آغوش میان شش تیغ بهیر  
 هو اس گلشن خون راه بر شد  
 چو جوهر بادل آهین هم آغوش  
 قدم تا بارگاه شمشیر کشودند

شکست آمد به مینای شرابی  
 ز دامن قیامت گرد برخاست  
 همه کافران هشد و نژادان  
 همه رهن کندان چون رگ خواب  
 همه شیطان بلد چون پای طادس  
 بر آمد چون زبان از کام یا جوج  
 صدا برداشت کوس ساز و جال  
 سیه شد روز بر دشت و بیابان  
 بجوش آمد رگ ابر سیادت  
 صدا طبل خونریزی خروشید  
 جوانان رو باستقبال شمشیر  
 کمر بستند چون کوه از رگ ابر  
 بهار برق تا زان شهر شد  
 بزرگ آتش مجرزه پوشش  
 خط لوج جبین بر خاک شودند

از کتب سر کشید آن طفل خون ریز	چو از آئینه جوشد آتش تیز
دید یوان پدرنازش بلد شد	مهر و شنگ بر جاسد شد
زبانرا با تامل آشنا کرد	بپا استاد و عرض مدعا کرد
که اسے مرآت وجه احمد بنیت	سواد ملک اعظم و رنگینیت
ترا باید رکاب عزم سنگین	بفریادے خنبد کوہ تسکین
بدست من بدو دستور اینکار	چو مهر از پر توے بشکن شبنار
پدر گفت اسے گل شگفتہ جنگ	فرزان برقی آتش خانه رنگ
ندیدی برقی شمشیر مجویش	گل خون شون می باشد میویش
توئی نوز چرخ چشم زارم	توئی چون بوسے گل روی بہارم
مکن آوارہ اوراق سبق را	مکن بازیچہ قانون عشق را
چو گوید بزم بر رسم خورده تو	بہم سالان دل افسردہ تو
بنالہ سینہ ہمایہ تو	بگرید بے تو شیر دایہ تو
ز تو افسانہ ماند بستر را	مگر در خواب بہیم منظر را



بگفت اسے قبل اہل تامل | چو گردن حسانہ بردوش تو گل

اگر کج چشمت در دروچ است  
و اگر دارد ارجیل خمیازه من  
فرو بندای پدر چشم از بهارم

در آب تیغ من طوفان نوح است  
شود رنگ شهادت غازه من  
خلیله با خدا بسیار کارم



چکید از چشم گلبرگ اجازت  
در آهمن کرد منش منزل خویش  
دل افلاک را حرز دعا کرد  
عدو افکن سنان کمان قد  
چشم بد ز شمشیرش رگ خواب  
در شان شد فروغ آتش خشم  
بزه چینی در ابرو کمانش  
به امان دعا دست رسانند  
گداز گر یه هنگام دعا شد

دل شبنم تجر یک اشارت  
چو یاد خود کرد شد در دل خویش  
سیحانے بچار آئینه جا کرد  
چو بر حرف غلط بتر خط رد  
چو آه شب نشینانش سیه تاب  
ز خنجر چون نگاه گشته چشم  
ز ترکش شانه نوک میانش  
اجابت نامه الحمد خواندند  
نگه در دیده سائل حیا شد



سیه مست شراب خون بر آمد

چو فوج باده بر گلگون بر آمد

فروغ مهر و مگرد خراشش  
 بگردش گلشن خنین بهاران  
 بگردش شعله زو رنگین علم  
 بر دود گنبد گردون شاره  
 زمین گردید گرد و امین باد  
 نمود از گردن شیر جهان سوز  
 بگردن شد صدای ضربت تیغ  
 بعالم جوش طوفان و گرش  
 بخون جاکر دست کارزارش  
 بکار آینه زو تیغ جهان سوز  
 کشاد از ابرو سنجیده گره را  
 یک همچون صدف با سینه چاک  
 یک شیرازۀ اعضا بریده

پرید نهال چشمت برق گامش  
 چراغان صف آتش سواران  
 شفق پادال جولان چشم ما  
 خروش نعره مانع تقاره  
 مقابل شد صف الماس و فولاد  
 چو نورد سمر در بهم شد و روز  
 ز بهم شنید زنجیر رگ میخ  
 که موج تیغ ساحل زیر سر شد  
 رگ گل گشت تیغ آبدارش  
 شهابه شد نهان در پرده روز  
 بگوهر بجزیه زد چاک زره را  
 یک شد همچو ماهی بسمل خاک  
 زنجیر همچو عکس موج دیده

دقتمش بنصرت ره نمون شد | خط کف پرید پیشت اشگون شد

شب کفر از سر و رخ دین رسیده	جگر دزد دیده چشم مهر رسیده
صف کا فر گریزان و پریشان	بزرگ سایه از مهر و نشان
به نضرست زور بازو اثر بود	نیاز اشک ریزان پدر بود
قبول آمد دعا بجهان خسته	که شمشیرست اشک تابسته



یکه برگشت ازان فوج رسیده	چو چشم آهوس و شست کشیده
چو چشم به مقابل شد برویش	گل نه خیمه ز تیغ انگشت سوسیش
بران دست که خون گل فسرده	از چوگان رگ گل گوسه بروی
قضا از سبزه تیغش خنابست	خرایش شیشه گل کرده از کف دست
برون آورد تیغ حق پرستی	تجلی کرد برق تیز دستی
بجایم باده خون دست واکرد	سرش چون پنبه از مینا جدا کرد
بدست افشانی بدست بیایک	ز هم افتاد چون تهره بر خاک
نواز آه سرینها از که دمه	بگردون رفت گلاب انگ زبانه

بلند آوازه شد سوز ترانه  
سپار کباد کوس شاد یانه

دو عالم چون بکام مدعا نیست	که دست زخمیش را خون بهیاست
غزالی را که مهندش چشم نازست	چو اشک آغشته خون نیاز است
جگر با جوش زرد در چشم جا کرد	که با خورشید را گردون چپا کرد



نشست آن تو گل بو به بهاری	چو بوغچه در مهند عماری
اجرم لشکر فیروزستان	به بازگشت کا کل کسندان
شتر استان خرمن سوزی جنگ	همه خونین لباس کسوت رنگ
نفس چیده چون بو به بهاران	عرق آلوده چون چشم کریان
خرامان سر بزانو رکابش	بستی ناز را بر دوس رکابش
گذارد آهوان بوسه ختن شد	نگه برگشت دور راه وطن شد

## بر آمدن شاه با استقبال پسر

پدر آن کشته ناکامی دل	پشیمان کار بے آرامی دل
بر آمد همچو صبح مهر اندیش	با استقبال نور دیده خویش
نگه حیران که دیدن چون توانم	نفس گوید رسیدن چون توانم

<p>نگه چون نکبتِ نرگس صبا شد          که می آید زره دیدار محبوب          نقاب سینه را از ناله برزد          نه آگه هنوز از سینه ریش          دلم دیوانگی اشکم چون کرد          گل دل با ناله انتظار است          ترخم ساز قانون و ترانه          بگلزار وطن دامن کشیدند          زرافشانی پر پروانه او          خراشد چپ راغان در و بام</p>	<p>نظر حیران گلگشت نقاشد          کشاد آغوش را چون چشم یعقوب          گلک از بوسه لطفش بسزد          که اس زخمی غزال شوخی خویش          چگویم بے تور دامن که خون کرد          بیا اس جان که عشرت در خاک است          نوا سنج سرودشادیانه          بشهرستان بتیابی رسیدند          مبارک باد شمع خانه او          تمنای تماشا دعا کام</p>
---	--

## روز دوم هجوم آوردن کفار بر آن دیار

<p>غبار شب فشانند آئینه صبح          چو عینک صدنگه را داد سامان          چو بوسه گل بر افشان شد نظر ما</p>	<p>گریبان زیند چون سینه صبح          بهار خاوری گریه خندان          شکفت از هر طرف چشم تماشا</p>
--	--



نمایان گشت گرد نور سیده غبار سے بلکہ دو در آتش جنگ سجائے سیر باران نہانی غبار سے کاشی در بار دارد ہجوم شکر برق آزمائے ملاست سیلی از خویش خوردہ خراب حسرت و مخمور مافات نمایان گشت فوج شعلہ انبوه	خروش صور در دامن کشیدہ بلار کرد بال افشائی رنگ چو شب آہستہ شبنم فشانی نغم خونناہ در کار دارد سواد ملک کافر ماجرائے ہمد بیتاب درد خون مردہ تلا فی کینہ خون مکافات صف آرا شد شتر اسدینہ کوہ
---	--

## بجنگ برآمدن بادشاہ

پدر بیتاب زخم نور دیدہ دل از کف دادہ تنہائی خویش برآمد از غلاف سیدہ تنگ ردان شد پائے کو بان جلادت سوار برق شد گوہر سحابے	گل صد گردیدہ در دامن کشیدہ خمار آلودہ صہبائی خویش کہ سازد صبح پیری را شفق رنگ بسر زد تو گل خون شہادت جوان پیرے بہار ما بہتہا بے
--	---

<p> سرخ طوفان جوشش دل کشاده  سحر داری ز انجسم در رکابش  دران دادی چو سیلاب رسیدند  عبار چهره شد با فوج انبوه  فلک بر هم شد از شور که برخواست  عبار فتنه از هر سو برانگیخت  بتار موج خون گوش کن گوشش  دله ساز از طبلیدنها که نخچیر  دم تپش بخو نریزی قدم زو  بضر سب تیغ جوهر کرد پرواز  گریبان جگر آسمان بدامن  هجوم موج خون خیل و خیل  زخون تا می شود پیمان شد راست  فلک لرزید و رنگ این بناخت  رگ یا قوت رنگین میزند جوشش  که خون نغمه دار و نغمه تیر  دو عالم چون صفت مترگان بهم زد  پرو بال فلک شد سین باز  سرو ستار شد رنگ فلاخن  زمین در و سر شک آلوده سیل </p>	<p> سرخ طوفان جوشش دل کشاده  سحر داری ز انجسم در رکابش  دران دادی چو سیلاب رسیدند  عبار چهره شد با فوج انبوه  فلک بر هم شد از شور که برخواست  عبار فتنه از هر سو برانگیخت  بتار موج خون گوش کن گوشش  دله ساز از طبلیدنها که نخچیر  دم تپش بخو نریزی قدم زو  بضر سب تیغ جوهر کرد پرواز  گریبان جگر آسمان بدامن  هجوم موج خون خیل و خیل </p>
--	--

غالب آمدن غنیمت بر باد شاه و آمدن او با چینه

# در قلب غنیم و پیرشان شدن غنیم

خمش گردید شمش آتش تیز	تهی آمد ز طاق دستب خونریز
فروشد شعله آب یار شد دود	هجوم شونجی خاوش افروز دود
گرفت این تیغ زنگ تیره روزی	که دامن سوخت در آتش فروزی
بجوشتید آب شمشیر سرافراز	چو تنها شد ز فوج روح پرواز
شکار برق شد تار ارج خرمن	در آمد چون طیش در قلب دشمن
هجوم سرمه را افشاند در میل	میرغیش عطا شد بر در نیل
رم دشمن غبار صید گاهش	شکار می گشت تیغ کجگاهش

## مقوله شاعر

بشرم خویش بهت را نگاه است	اگر تنها و گریه باده پناه است
ز آب روزه خود آئینه دارد	ز بهت هر که دل در سینه دارد

رسیدن کمک شکر قهار و غالب

## آدن گروه یار دیگر

<p>             بناگاه از قضا گریه برانگیخت              غبار دامن آئینه تیغ              همه کج گردان چون ناخن شیر              دل عالم ببا و فتنه دادند              وجودش چون نفس انگار کردند              دواغ حانه زین گردنا کام              رسیدند از قضا یاران چالاک              بقندیل فنا جانفش در آویخت              تجلی شد بخش وصل پیوند              گلستان خون شد و بلبل فغان کرد           </p>	<p>             گل دیگر ز حبیب آسمان ریخت              سپاس به قلم خون رگ میخ              باز و تازه زور تیر و شمشیر              مهر طوفان خونریزی کشادند              تماشاخانه دیدار کردند              بنجاک افتاد چون تهر جرمه انجام              که بردارند این آئینه از خاک              گلک از شوخی چیدن فرو ریخت              بهر زخمی نهسان را از شکر خند              ورق گردانی طالع خندان کرد           </p>
--	--

❦

<p>             کشیدند آتش دیر عرق را              وفاداران زبان دل کشادند           </p>	<p>             بک بستند آن تنگ شفق را              سر در مقدم گلگون نهادند           </p>
---	--

که اسے خوش جهان پیمائی ناز	شیمے کا کل افشان برق پرواز
قدم فہمیدہ نہ گر ہوش داری	گداز رنگ گل بردوش داری
چشم خور رنگ نشہ بردند	چراغے را بظا نوسے سپردند



سپاہی کرو ماتم فوج در فوج	بہار جوش نوش موج در موج
گداز دیدہ شد آشوب مہرگان	نواز پردہ چاک گریبان
زمزگان برکشادند شک گستاخ	بدا من بخیہ افشانند این شاخ
پسر زخمی سپید آتش جنگ	باتے چاک زد در سینہ تنگ
دلے بر بستر حسرت چکیدش	سرتک سر نہ تابالین کشیدش
چکید از پردہ اشک دلپیش	چراغے سر کشید از آستیش
بیر دست رنگین جلوہ چند	خنا پروردہ خاکے بر رانگند
چکید از آستین شرم نگاہش	فتاد از پانہال نیم آہش
سرتک از دامن چشمش قدم زد	فشر دایمہ تا مہرگان بہم زد
نمک شد سر نہ از چشم تراو	یتیمے کرد گرد از گوہر زد
زمزگان شست ناز خوش نگاہی	چکید اشک از ایام رخ بکھلاہی

چکید از آب غریستی گناهش  
 زمان پیمانۀ خون جگر شد  
 که اسے بیگانه سیر بارغ دیدار  
 بطفل اشک نالایم نظم کرد کن  
 بیا خون میچکد از سینه تنگ  
 فتاد از اشک آتش در تن من  
 وجودم ز آتش غم موبو سوخت  
 بکام من نمیخندد درین باغ  
 بردیت نیستی چون پرده پوشید  
 بدست انداز ناخن سینه شقی شد  
 بگیو دست غارت کرد پیوند  
 هواخوانان ز خون دشت گرفتند  
 که اسے گلزار بارغ زندگانی  
 متاز این شد را بر خرمن جان  
 وے آنجا که در دوزخ هم کاسیت

شکست رنگ غنچه طرب کلاهش  
 شکست رنگ شوخ آهنگ ترشد  
 چه تنها میروی در بزم گلزار  
 ز گلشن گوش بر بیرون در کن  
 خرابی میکند میخانه رنگ  
 شتر شد دانه ها در خرمن من  
 بکشم غم چون شعله فروخت  
 ز چاک غنچه دل جسته گل داغ  
 اگر در بیخودی رویت توان دید  
 بلالی نشتر خون شفق شد  
 نهال آرزو از ریشه بر کند  
 شمشیر پیشش گرفتند  
 بهاران بهشت کا مرانی  
 بدامن میرسد خون گریبان  
 دل مرهم گداز بقرار است

نصیحت بر جنون کے میکنے کار  
 جہان را دید فانی تا نظر کرد  
 بر آئینہ شمعش از فانوس محفل  
 طلسم دامن آہو کرد بر ہسم  
 برنگ شاخ گل دامن نشان شد  
 گریبانش بجا کد دل بکست  
 روان شد شعلہ پوش مہر جانکاه  
 رسید از گل بہار از لبلب آہنگ  
 و دارع خادمان و دستان کرد  
 بیابان سیر شد و جشی نژادے  
 صدا با مال را ہش نیم جان ماند  
 نگاہ و مشیانش پے سیر بود

چکے از آستین ہسم گریہ زار  
 بصیرت عینک نور بصیر کرد  
 دل از دامن نشانند دامن از دل  
 نگاہ سے در میان زود دامن رم  
 مرقع پوش بیداد حسن ان شد  
 سرش عیان تر از جام میست  
 چو شبنم سایہ پرورد سحر گاہ  
 چکید از انکب شبنم نشہ رنگ  
 دستاں از ورق ریز خزان کرد  
 نفس پیچیدہ سر زد کرد باوس  
 حنا چون آتشے از کاروان ماند  
 ہر سگامے بیابان دگر بود



بشہر جو نور آفت را ہش  
 صفا معمورہ چون میخانہ دل

کہ سوز عالم دیگر نگاہش  
 چو چشم عاشقان بیانہ دل

غبارش تو تیاے چشمِ عرفان	سواد او سحاب آبِ حیوان
دستانِ محفلِ صاحبِ خیالی	دو عالم معرفت چون بریتِ حالی
شگفت آن گل بهتابِ ریاضت	بالای شنبه بهتابِ ریاضت
دو بالای سحرزد چشمِ بیدار	بکام نشد شد در دشبِ تند
سیکره‌ی غبارِ جست و جویش	کشاودل بهر آرزویش
چراغِ انس و نیرمِ ن ترانی	سحابِ گوهر دامنِ فغانی
سرش در سجده چاکِ گریبان	دش بمل تر از انکابِ یتیمان



شبه رویِ تقصیرِ با خدا کرد	فلک را خاتمِ دستِ عا کرد
که اسبِ مغز بر سودا ئی من	یتیمی پر در تنهایی من
جگر پر از جوشِ سینه‌نگ	ترنم سازِ بشکنِ بشکنِ رنگ
چراغِ نیرمِ داغِ تازه من	دکانِ آرایشِ خمیارِ گاه من
جنونِ آموزا شکِ عنایبان	شکستِ شیشه‌ی حضرتِ نصیبان
عرقِ آلوده در چشمِ حیات	برنگینِ جلوه در خوابِ جلا تو
بشد آسوده پایِ سنجست و جویم	ترا میجویم و از خود چه گویم



<p>             گرانی میکتم برداسن خویش              دلمے چون غنچه قصیر دایم              تجلی کن تجلی کن تجلی              دلمے آورده ام مان میتوان برد              که اسے عریان تر از راز سیت              نگاسته کن که برگرد و بسویت              شبستان نیاز و ناز خود باش              طلسم عکس هم آمینه تست              یزدینا گل باغ تجلی است              چراغ نور دل جو یائے خود شد              دو عالم چون شراب و نشه حل کرد              اگر است شبنم فیضان صبحش              دو عالم نفی اثبات لقینش           </p>	<p>             غبارم چون نمک در دیده ریش              تهری پیمانہ تدیس درم              نمیکرد دل بدخو تسلی              ازین بسمل درم جان میتوان برد              اجابت نامه بزبال ملک بست              بزن گامے که بنشیند کبکویت              در دل باز کن همراه خود باش              توئی آن جلوہ کاندرسینه تست              دلت را انصاف وحدت تسلی است              طلوع نشه صهبای خود شد              مے وحدت بینائے ال کرد              نسیم فیض در دامان صبحش              نگین معرفت نقش جبینش           </p>
--	--

سحر خیزی بیاض آفتابش  
 گریبان جنون شرح کتایش

در استغنا نظر بیگانه تر شد	در ابرو کبریا ناز و گریه شد
چو نور دل نقاب آرا محو خلوت	چراغ دامن فانوس عزت
اوب در این وحدت بارگاهش	که آتش میزند برق نگاهش

سحرگاه به بختیخانه خویش	توجه داشت با جام دل ریش
چو آتش در دل محمر شسته	برنگ شعله در انگشته
یدر بیضا چراغ خانه او	تجلی شده پیمانه او
فلک یک گردش از چشم جلالش	قیامت ساغر از جوش حالش
که ناگه غافل از در و درون شد	تا شاگرد شهرستان خون شد
در خلوت هم آواز قدم گشت	خلل در دل غبار جام جم گشت
بچو شید آتشین بانگ سوالش	در خشان گشت قال از برق حالش
که اسے دسواس خلوت کیتی تو	و صول سبے اجازت کیتی تو
زره بر گرد چون جام تهید هست	که چشم شعله بدست است بدست
نظر کرد از در کاشانه چشم	عقاب آلوده آتش خانه چشم
در خسته شد مقابل پاگاهش	برفت سایه بان بزمگاهش

شعله زود در خرمین او	چو خون پیچید آتش در برتن او
رگ بر رگ او برق آشیان شد	طراوت گریه آتش نشان شد
جهان شد دامن آتش فشان	بخود بالید بر قتل ترانی
چو گردن شعله پیرایه شفق گشت	سحاب یکسوت آراست شفق گشت
طراوت شعله پرواز پری شد	چو گردن خرمین خاکستری شد



نگار به کاشنا شد بادل ریش	چو دو داز سر مه پوشیده خورش
و شمع نظر چون بر سر وزد	دو عالم چون پر پر دانه سوزد
حذر کین شعله خویان کجکلاه بند	غزالان شهر خوین گاه بند
ببر پر دانه از دل طلب کن	بلا گردان فانوس ادب کن
قدم فهمیده نه در بزم ایمن	بیفشان پاسه عریان را بامن



بیار اسخ حدیث بد عا کن	نظر دور پرده ساز ادا کن
------------------------	-------------------------

نفس در کش سخن ستانه کردی	
گره زن زلف را چون شانه کردی	

<p> بگر میریزد از موج سیانت  گل افشان سازد امان حکایت  چنین گوید نوا سنج فغان  که بیدار محبت گر چنین است  دله اسوده دار می خبر کن  ز دل چون غنچه میبوسد زبانت  بزن تهره حرمه بحام روایت  قیامت پرور برق ترانه  بلادر کاوش بنیاد دین است  زبیر حرم آتش هجران حذر کن </p>	
---	--

### بیان بیتابی یاران در شارقیت شاهزاده

<p> چگونه ز آتش اشک دل چند  نمے دامانده چون اشک خارے  چرخ حسد ریخته در نظر نه  گستان طرب ویرانه شد  سرد لب گل یار اوداشت  دله جذب محبت بے اثر نیست  سپند گرم خون بسمل چند  نمے اشک بنم فصل بهارے  زمینا غیبه بوسے جلوه گر نه  شکست شیشه با افسانه شد  درد بام وطن ندر یادداشت  طیید نهائے دل بے راه نیست </p>	
---	--

### بیتابی شاهزاده در یاد وطن

دلش میسخت یاد نغمه گاران	خیال الفت آتش بهاران
چو برگ گل دگرگون میشدش حال	بیاد صحبت یاران هم سال
چو بوسه گل خیال انجمن داشت	نسیم پیرهن یاد وطن داشت

خبر یافتن یاران از شاهزاده و فرستادن یکبار  
 بخبر رسیدن او و چند روز ماندن او

پس از پرواز چشم چند ساله	ورق گروان فالو سبب خیاله
نسیم آواز بوسه پیرهن داد	شمیم نافه پیغام خستن داد
یکه شد پیش خیل راه پرواز	چو بانگ امتحان زخمه ساز
برادر پیخودی چاکبک عنان	چو نبض موج محو دامن فشان
فصائے هر دو عالم نسیم گامش	بیابان گرد راهی از خرامش
به منزل خانه مقصود جا کرد	کشاد آن در چو قفل بسته کرد
در آمد با سر شکبیل در خیل	غبار آلوده ره چون گریه خیل
سر شکب آرزو برق افروشد	شراب کهنه در دل کارگر شد

<p>گل آغوش و اشوقاہ شب گفت یکے شد شعلہ چون با شعلہ آیمخت نفس چون بوئے می گردانی شک نگاہ ہمد گردید و برگشت سروش آمد غم گرد و غم شد بہار از خون دل شد و ریخت صبوحی از دسرخیز وصالش بزدستانہ صاف چند روزے نمیدانم کہ دل بادل چہ آموخت</p>	<p>بہار ان سپید آہ شب گفت مے وحدت بجایم کیدی ریخت تنہا بسمل بیتا بی اشک نظر چشم وحدت تیز تر گشت زبان زندانی خون جگر شد محبت با سرشک الفت آیمخت دل بیدار شد چشم خیالش بدور آمد مے پیانہ سوزے در ان محفل کہ شمع از شمع فروخت</p>
--	--

<p>استفسار نمودن شایہ زادہ حال یاران وطن را و بہ حسرت یاد کردن ایام طغولیت و پیام دادن بان غدیرو و درخت کہ پایگاہ بود</p>	
<p>لبالب از خبر کن ساغر گوش</p>	<p>گفت اسے باد ناچختہ و رجوش</p>

<p> پریشان گریه چون گلده ستبند  بیفشان زلف یاران وطن را  شکست رنگ با محفل چه کردی  دل دریا که باز یگانه مایود  درختی کاخچ از شاخش دمیده  نمیدانم که بے سن در چه کارند  بگو که بگریزی از ماسلامی  که اے سنگین دلان عالم خرابست  ز عهد پیغمبر یاد باد  ز لعل نیم رنگ بکان طفلی  ز چشم بر سبق در شق بیداد  ز صید اندازیکه عالم دل تنگ  ز بشکن بشکن مستی نوازم  درخت اے سایه پرورد تو جانم  برنگ سبزه در پایت دمیدم </p>	<p> بگو حال دل دیوانه چند  زبان ده سرکه گرد غنق را  بزبان سرکه چه گفتی دل چه کردی  سر ساحل که گرد راه مایود  فلک چون شبنم از برگش چکید  گل دامان هستی یا غبار اند  دل افشان بده عرض پیامی  چه طوفان شد که دل تا دیده است  ز دوزخ بام و صهبایاد باد  بهار زیر لب خندان طفلی  نگه ز دیده دید نهامی استاد  ز بیدر دانه سیر گلشن رنگ  ز برق افشانی دامان نازم  بهر برگت چو شبنم آشیانم  بذوق سایه دامانت کشیدم </p>
--	---

<p>کنون دایرغ جنون سر پایہ ام شد  غدی را کے گریہ آلود دل نزم  فشار صبح بستان ارم تو  تراہر قطرہ دام دلبری بود  نفس داری خروشنے میتوان زد</p>	<p>سرگشت تاسف لایم شد  گداز ماہتاب شوخی گرم  ہجوم شبنم بارغ قدم تو  اکہر موجبت رنم بال پری بود  دلے گرہست جوشے میتوان زد</p>
--	--

## حضرت دین شاہ ہر او آن شخص را و آن شہین او و وطن

<p>تو ام دین و دل حکم سف کرد  خمار امروز در جام سماعست  قیامت شد نگاہ آشنائی  بہر خلکے طپیدن سکیند ساز  طپیدن دامنے در زیر پا شد  دلے برکت سر شکے زیر پا داشت</p>	<p>نگاہ ہے راز برگشتن خبر کرد  زبان برگ خزان الوداعست  دو دم گردید شمشیر جدائی  کہوتر نیم بسمل کرد پرواز  شکست خار پا با تائب در اشد  نگاہ واپسینے برقفا داشت</p>
---	---

<p>بہر خارے سر شکے بتلاماند  دل سیلاب در رہ جا بجا ماند</p>	
---	--



# آگاہی یافتن یاران وطن بصفائے باطن از آمدن آن شخص

<p>شکست دل نوید نامه بروداد          طمید نپاسے دل چشمتان شد          گریان گیر مهر صحرانورد          دل گریان نگارہ بر سر آہ          نوائے ناله بنیاد مسکرو          نگاہم سوخت گرد و سر کیست          نفس در سینہ بوس پیرین شد          نیازم بچک نازک رسید است          نمک آلودہ می آید نیل          پریشان خواب با سبیل نشان شد          شکست شیشه با شند خندہ جام</p>	<p>ہمان صافی باطن خبر داد          جنون نبض شور کاروان شد          ہمہ شوریدہ آوارہ گرد          سردیوانہ پیر کردند آہ          زہر داغ جنون فریاد میکرد          کہ امروز اینہمہ بیطاعتی چہیت          کہ می آید کہ این صحرانچن شد          نگاہم می طمید برق کہ دید است          سحر تاراج می شود شیشہ          خیال دیدہ گرد کاروان شد          چراغ مہر وارد دامن شام</p>
--	---

<p>بہار آلودہ می آید خزانے تومی آئی ز چاکِ دل شنیدم عرقِ ریز چکید نہاے چشمے بگو ختم میر سدا و از پاست</p>	<p>شکست شیشہ صہب افشان ز دم فاسے نظر گرد تو دیدم تو در گرد پرید نہاے چشمے بیا کز پردہ می آید نواست</p>
---	--

## رسیدن آن شخص بدیاریش و هجوم آوردن یاران باستقبال او

<p>رسید آئینہ بردوش پائے شمر پیرایہ برق آشیائے شرفاقت در کشت سلامت خزانان دیدہ طوفان ریز کردند چو برگ گل دل از دل جوش میزد پریشان چشم و دل سوش روید یکے چون جامِ ستان نیم بس</p>	<p>بشیر بوی پیراہن سلامے غبار آلودہ صد خانائے پریشان شد نکدان قیامت گداز سرہ دامن بین کردند طپید نہاے در آغوش میزد باغوش طپید نہا کشیدند یکے چون شیشہ خون آلودہ دل</p>
--	--

یکے چون شبنمے با گل چکیده	یکے چون گریه بادل دمیده
یکے حیرت فشان شیشه برنگ	یکے نه جرمه ریز ساغر رنگ
یکے بسمل بدوشش ناله است	یکے زخمی قباله شوخی دست
سمند رمی دمیده از خاک پایش	هجوم شعله میرفت از قفایش
دم بلسل نسیم دامن او	بہار خون گل پیراہین او
نیاز رنگ پا انداز گامش	گلستان پر پی فرش خرامش
بہار افشان دل دیوانه میرفت	شکار انداز گلستانه میرفت

## رسیدن آن شخص در پای درخت رساندن پیام شاهزاده بدرخت وغیرہ

طلوع نشہ نیاز سرکشیدہ	بیامد تا درخت آن دل دمیدہ
لببت حالہ ریزا خاک گشتان کرد	زبان شعلہ سنج آتش بیان کرد
بہارے میرسم مجنون رہا شو	کہ یوسف نکہتر اے دیدہ داشتو
پیامے میفد وزم خرمنے کو	سہر شیکے میفشام دا منے کو

درخت اے خضر دل گم کرده چند  
 غدیر صاف آب زندگانی  
 قوام الدین علی آن برقی نینگ  
 جنون یک جلوه مستانه او  
 سلام ریزش دل میرساند  
 که ما هم طائران آن هوایم  
 چمن پروردگان این دیاریم  
 من و گلستانه خوابان همسال  
 باین دامانده منزل میرسیم  
 درخت اے سایات مشکین سحاب  
 غدیر اے ساغر خونین شرابان  
 نفس پرورده یاد شمایم  
 منم آواره گم کرده راه  
 سحر تابش گفدر و زم سیه گشت  
 غبار دام غربت خواب پاشد

بهاران تجلی راشکری خند  
 چو اشک آئینه راز نهانی  
 فضا شش جبهت بر جلوه اشک  
 تجلی شوخی پیسانه او  
 پیام خون بسل میرساند  
 غبار آلوده دام شمایم  
 نسیم کوچ گرد این بهاریم  
 من و صد رنگ شوخیهای اطفال  
 درین بیرسم گلشن می دزدیم  
 نسیم افشان صبح نیم خواب  
 عرق پرورده رنگین حجابان  
 زبان آموز فریاد شمایم  
 سیستانه گرم عذر خواست  
 ننگه صد جانشکست و خار گشت  
 فشر دم دیده گرداسب بلا شد

من و دل گرچه در بزم قراریم و اعظم را شمیم میخراشد	و لے ظالم خیال نقش داریم دل ساغر نیلے میخراشد
تغافل صاحبان لایذ فرا موشی بنا کے دل نریزد	اثر دار و بخون ماست ازید شکت شیشه در محفل نریزد
زما ہم کہنے یاد کے میتوان کرد	بخون گریہ داد کے میتوان کرد

بیان جوش غریبہ مرتبہ از اثر سپاہ و بوسین  
آپ پائے آن شخص

قلم اشک روایت می نگارد قلم از دود دل چشمه چکیده	نگاہ و اسپین میفشارد بگرد سر مرثرگان طپیدہ
قلم یعنی یہ سست می ناز کہ چون ہیشام چاک دل او شد	قیامت سبز گرد از گریہ از نفس در گریہ پاسبند جیاستد
زبان خاموش طاقت سہل را خوشی میفشرد اشک بہون را	ز موج خون نگاہ و دیدہ گلباز طلسیم سر مرثر می افشاند خون را

خیالش چشم در راه اثر داشت  
 که ناگه جوش زده طوفان خروشی  
 سیستے شراب دل سحابے  
 بجوش آمد خیالِ عکسِ محبوب  
 نگه در دیدگاه گهر نکشد  
 پیرایه دل پروانه میسوخت  
 جنون شور نمکدانِ جابسش  
 یدامان غبار را برش آوینست  
 غبار آلوده چون اشکِ یمنی  
 سر بر قطره چشم گریه بشاد  
 چوشت از آب گوهر خاک پایش  
 جنونش از مزاج گل خبر یافت  
 بجا آمد طپیدنِ سبزه بیتاب

پریشان انتظار سے در نظر داشت  
 جنون سیلاب ساحل بدوشے  
 نمک زار قیامت آفتابے  
 دل یوسف چکید از چشمِ معیوب  
 صدف برق طپیدن را محک شد  
 دم گرداب آتش خانه میسوخت  
 خرام نبض طوفان موج آبش  
 دے لبریز شد در پاسے او رخت  
 سحابی دل بدامانِ نسیم  
 سر را بوسه شد در پایش افتاد  
 ادب گرفت دامن از قفا پایش  
 پرست دل عنان گریه بر تافت  
 اسیر دام شد دیشبه سیاه

جوشیدن آب مرتبه ثانی

دلے آنجا کہ چشم پارسا قیامت	بلا تہ جرعه در شیشہ باقیست
دل دریا طمیدن سازد ارد	دگر چشم پری پرواز دارد
جنون نے باز بیتا بانہ سرزد	زمینا گریہ مستانہ سرزد
بیائیش رنجت اشک چشم نیایب	دو بالاسے جنون زد ہوسے آب
بہوش آمد و گردیوانہ آہے	بخود برگشت چون شبنم نگاہے
بیامدل ہوسے سینہ بازش	سر این شیشہ را برداشت نازش
بحیرت غوطہ زد خونمانہ ریشش	چکید این آب در آئینہ خویش

## جوشیدن آب مرتبہ ثالث

بہوش آمد و دل می پرست	تہی شد جام اما شیشہ مست
کجا صبر سے کہ نہ اند فغا ز	دلے کو تا نگہ دارد عنا ز
دگر بار اشک بیتا بانہ جوشید	دل موج و لب ساحل خروشید
جنون پرورد کساحل برآمد	مے از شیشہ و بمل ہر آمد

بیاسے دوست آمد موج آبش  
مثالث شد ز جوش خم شرابش

# آفتادان دخت وریاے آن شخص

درخت آن گریستنم چکیده	پری گلدسته رنگ پریده
خرابی آشیان بیدلے چند	ورق گردان رنگ بسلے چند
مثنی از خمی باد شمیمے	شہید انتظار ہر نیسے
فتاد از ہسم گل اندیشاد	بخود لرزید نبض ایشاد
خسید از غم سر ہر شاخ ناگاہ	ز بار دل دو تاشد قاست آہ
پیش رخت آہ چاک و چاک	پریشان سجدہ جوشید با خاک
نچاک افتاد فرق آسمانے	بیایچید آہ کہکشانے
سجود بر امید پامالی	رکوع سر بزاوے خیالی
سحابے باہارے آرمیدہ	چارے آتشے در بر کشیدہ
بہر سگے سر خشکے در کین بود	طراوت را گدازتہ نشین بود

## بیان بال افشانی طایران دخت گردان شخص

پریشان طایران بال بستہ	قیامت ز خم رنگیشکستہ
------------------------	----------------------



<p> نوا کے نالہ امیدواری  پری از آشیان بال چیدند  در آغوش پرو باش کشیدند  قیامت خیز کن آہ سحر خیز  چہ آتش بود در آئینہ تو  سمو حی در کف خاک سرت هست  ترنم موج زد شور جنون شد  پریشان چون نوا کے گریہ آلود  جنون ست است جیل پری زد  گہ بر خاک پایش می طپیدند  طپید نہا کے تار زخ خورده  گریبان نگاہے سید دیدند  طلم شیشہ سیلاب بودند  چہ لہا شد بحسرت خانہ خاک  کہ چون پیمانہ پُرش از نفس بخت </p>	<p> جنون پرواز چشم انتظار  سرے از بال حسرت بر کشیدند  پرافشان تا سرو دستش سیدند  بیا اسے عندلیب آشیان ریز  نوا سوز است طوطی سینہ تو  پریشان ساز قمری نالہ مست  نوا صد رنگ آتش باز خون شد  ہر شوریدہ زخم ہم تک سود  دل دیوانہ حباب خود سری زد  گہ بر گرد رویش می پریدند  پرید نہا کے فریاد شوروہ  گہ از دیدہ چون دل می چکیدند  گہ حیران گہ بیتاب بودند  چکید از نا امیدے چشم ناک  غبار نیستی از نالہ انگشت </p>
---	--

خیال او بچاکب سینه جا کرد	سحر آمد در کاشانه و اگر د
---------------------------	---------------------------

## اختتام قصه بر جوع از تشبیه به تنزیه

چو خورشید ناله بیلاست قه چندی	تپشش چون کرد نبض ساعتی ضعیف
طنا بکشش جیت هر شوکشیدند	عناصر و طبیعت آرمیدند
ز بزم عشق حسنه جلوه گر ماند	پیریشان گشت خاکستر تر ماند
حرارت را لباس شعله شد تنگ	نقاب افشان بر آید چرخ نیرنگ
تجلی کرد آن شمع مرادات	بر آمد از نقاب خرق عادات
طپیدن محو شد بیطاعتی فروخت	خیالش تا چراغ وحدت افروخت
ز کثرت بخت وحدت آشنایان	گدازی ریخت در آئینه خانه
مقتید باز در مطلق فنش شد	و یکتایی کو حجه بر پاک رونما شد

## ختم قصه و رجوع بداد و فریاد

بیار استخ که اغلبام کلام است	نماز خامه را وقت سلام است
غبار دل عنان گیر نفس کن	تهی شد ساغر لبه یزید کن

جبریں بیکت محفل بیداشت	سوا دشام منزل خوابید
سخن آخر شد و لب تشنه کام است	شکست این جام سستی ناتمام است
زبان خون گشت حرف آرزویش	بجویم یوسفی را با کف ریش
دگر شور جنو نے میگویم یاد	من و خونی نواسے داد و فریاد

## مقالہ جنون

کہ می آید کہ من ویرانہ فتنم	ز چاک جیب تا دامن شکستہ
رسید اینک سپید شد یوسفی	بشر ارجانہ ویرانی بد رشتہ
رسید اینک بہار آلودہ خونے	بسیر دشت بے پروا جنونے
جنونے در طلسم شش جیت تنگ	جنونے باور و دیوار و جنگ
غبار دامن محمل گرفتہ	ز لیلی خون بہاے دل گرفتہ
سر شکے بر تار دل فتادہ	گداز عتدہ ہستی کشادہ
زدانغ سینہ را ز سر کشیدہ	چراغی پردہ روزن دریدہ
سرے و سر سجدہ زانوقتادہ	اگر میانے بدامن تکیہ دادہ
دلے از پاسبان پنهان شکستہ	گناہ نالہ بر زنجیر بستہ

سحاب گریہ را بر دل فشرده  
 کفن خوئے بچاک دل چکیده  
 سر بر تنگی شیرین مقالی  
 رسید اینک نواے بقارے  
 رسید اینک تناسے حجابے  
 گل افشانی طپیدن ساز کرم  
 نیاز شعله گردید آشیانم  
 کنون سرخیل گلشن میتوان شد  
 گلے داشتد بر خرم دل که نازم  
 دلمے دارم بصد غمنا پیوندد  
 چه دل پیمانہ میخانہ بردوش  
 بشر باداغ میگوید بهرام  
 شمیم گل درین مرهم نهان نیت  
 ز دل تانامه عصیان دریدند  
 ندانم اے جنون پرور کجائی

سحاب بے قطره بر رویا شمرده  
 شهیدے تار جنت طپیده  
 سیمست بنگاہ لا ابالی  
 نسیم خانہ بردوش بهارے  
 چو شام سپید سودای حبابے  
 بساط سجده پا انداز کرم  
 بتاراج ہما شد آستخوانم  
 نوا سنج شکفتن میتوان شد  
 خیالے حلقہ بردور زد کہ رازم  
 با غرچہ ام نہ جرعه چنبد  
 میجائے خم صدر رنگ جوش  
 نمک میجوشد از مرهم کیارم  
 بچوب گل بهارے آشیان نیت  
 جنون سرخیل محشر آفریدند  
 نهان از مشہد و محشر کجائی

بر اهرت طاقت نظاره باسخت  
 لب و بتخاله کلب از پیام است  
 بکام تشنه صحبه اسرار بے  
 سحر گاہ در گلشن شکستم  
 تبسم غنچه چشمک زنان شد  
 که اسے دیوانه عنافل کجائی  
 چمن امروز مست شکر لبست  
 تماشا فرستید دیدار دارد  
 بزار می نشسته گلشن رسیدم  
 بهوس می و ما غم آشناسد  
 خسر کردم دل اشک آفرین  
 نفس چاک گریبان جنون شد  
 بگل عرض جنون بیتاب کردم  
 که اسے پیانہ پیان شکست  
 من و تو کسوت یک نو بهاریم

نفس و طینت سیار باسخت  
 تیرم تا اثر مندیاد نام است  
 پنهان در ساغر گلشن شرابے  
 تماشا فستم و مست نشستم  
 نسیم زیر لب نازک بیان شد  
 فراموش می محفل کجائی  
 بهارے از تو پنهان بر نقابست  
 می با حبیب گلشن کار دارد  
 شمیم از لب گل واکشیدم  
 جنون را جام حسرت پر صداسد  
 بهار آلوده کردم آستین را  
 زبان شکوه در اظهار خون شد  
 دل و چشم به پیش آب کردم  
 گناه و عده بر تقدیر بسته  
 بخار و نشه یک میگایم

مکن بیگانه خوبام طرب را برنگین جبرده خاکم بری کن دل ویرانه بیتاب پسند بهار بے بیابان چند باشم شکر خندے حجاب آلوده بشکفت	مپوش از من مے عاشق طلب را غبارم در بهار محشری کن خمار آلوده سیما پسند فراموش غزالان چند باشم ایا غم بر دل فرسوده بشکفت
---	--

## جواب گل بدلیوانه

که اسے خمیازه گرم کرده آغوش خرا مے هم تنگے محمل نداری ندارد طاقب این نشه جامت دل دیوانه تسلیم طلب نیست سرت سبز دولت خرم بسیارم بیار اسخ که آبادی خرابست زمن بگذشت عافل رہنمایم حریفان تشنه زین میخانه فتنه	شہید سے از دل محشر فراموش طعیدین در خوف تامل نداری ندارد ظرف استعداد کا مست سر شوریدہ بر پاسے ادب نیست زمین شور از مے نغم بسیارم زرہ برگردو کین دنیا سربست خضر آئے تیرو بر خواہ بسیارم رسیدند آشنا بیگانه رفتند
---	--

دل در چاک حسرت تاب کردند	قبح و افون زدند و خواب کردند
جنون اسیر شور و محراب قیامت	بلا سر پای سنگ ملامت
بمنزل خون آهیر و ابر کن	رو کس نبی الله سر کن
جنون یعنی دل در طوفان محبوب	بلا گردان یوسف چشم یعقوب
جنون سر پای محشر خروشان	جنون خضر بر بمنزل بدو شان
جنون نور چسبند رخ خود نمائی	جنون آئینه حسن خدائی
زمین سائے پری جام برومند	گل خیم از لب ریشگر خند
چو بشکافد دل دیوانه یار است	چو از رو پرده بر گیرد بهار است
کشد آواز گیهاتما در دوست	رسد پروانه صدره در پر دوست
نرمجنون تا خدا یک کویچه راه است	در دیوار ترکستان گواه است

حکایت دختر پادشاه ترکستان شیخ

حسن نوری قدس سره

محمد آن گلستان غزال	امام دل پرستی قبل حال
---------------------	-----------------------

بشور آور و قانون حکایت  
 کہ ہزم افروز دنیا بود شایستہ  
 رگ دریاے بہت استینش  
 نسیم صبح دولت صیبت نامش  
 نمکدان زمین لہریز شورش  
 دلے دیش بجاک بت پرستی  
 لبش ناقوس ساز ناسپاسی  
 مہر تہخانہ زیبا دخترے داشت  
 ہنوزش غنچہ دل نارسیدہ  
 غمے بالید پنهان در نقابش  
 جنونے از لباسش چہرہ تنگ  
 جنونے از عساج و ایستور  
 خرامش باگداز نالہ ہمدوش  
 بیابان داد آوازش کہ بر خیز  
 ز چشم خافلان چون نور جاست

چنین ز زخم ہزار رواست  
 ہمایون اخترے گمرون کلاہے  
 گلستان ساز ترکستان نگینش  
 ہما سبخت دست آموزد امش  
 فلک را گردش از بازوی زورش  
 سرش در سجدہ بر بالین مستی  
 نگاہش کافر مولی شناسنی  
 بحیب خانہ پنهان اخگرے داشت  
 صبا بیرون زب تماش دریدہ  
 جنونے تاخت بر خیل حجابش  
 سرشکے بانقاب شرم و جنگ  
 جنونے از قیاس عاقلی دور  
 نگاہش مستی باگر یہ در جوش  
 جنون گفتش ز چاک دل بر درین  
 خرامش کوہ گرد طور بر خاست



برآمد از شکافت خانه دوشے  
 نسیم دشت پیاراہ برداشت  
 خرامان در ولِ صحرا غزالے  
 نہان شد در غنیمتِ بیشہ آبے  
 زدست انداز گلچین دانش دوا  
 بصید الفتش اندیشہا خام  
 پذیر قفلِ اسبِ افسردا کرد  
 کہ ہر کس این پریرا کرد تسخیر  
 کہ تم تسلیمِ عفتش گوہر او  
 و گرنہ تیغِ دفرقِ حیرت او  
 چون این آوازہ در عالم برآد  
 زہر خونی شہادت جوش در جوش  
 ہجومِ مشوقِ سرزد کشورے چند  
 زہر جابجائے سولیش روان شد  
 بہر اشکے امید سے نہ نشین او

برآمد از عدم رنگ و جودے  
 کعبہ خاکِ بدوش آہ برداشت  
 روان در کسوتِ سیلی خیالے  
 بجلوتِ رنفت تنہا کی نقابے  
 گلِ شہرِ مشن بحیبِ بیشہ مستور  
 گلستانِ حیاش دامنِ دام  
 زبانِ صدق با عہد آشنا کرد  
 کشید این لعل را در سلاکِ تدبیر  
 کشمِ فرخش بطلِ افسیر او  
 فصائے خاکِ دغونِ جرات او  
 اجلِ مستِ کفن سازی در آمد  
 ممتائے طیشِ آغوش آغوش  
 فنا بالیدِ بر خود محشرے چند  
 زہرِ سو حشرے چابکِ عنان شد  
 بہر خولے قسوتِ رنگین بود

بہر سو پہلے در چارہ جوئی	بہر چاکے سرے در از گوی
ولے برتش برون از دام تخیر	درد با مش بلند از دست تدبیر
دل و خونا بہ نم بر نم فتادہ	چو موج سے بر فستہ ہم فتادہ
دم حسرت غبار وحشت او	ایم آہو سواد غم بہت او



بہار افشان سواد کلاب تحریر	چنین خونِ رواست کرد تصویر
کہ چون این فتنہ ہر جانب علم شد	خبر ہم زخمہ با نگہ تلم شد
نفا در شش جہت آواز برداشت	خبر چون رنگ خون پرواز برداشت
جن آن لوزی خاک کی سرشته	وجودش کہ پرواز فرشته
شنبہ این گفتگو در کوپہ گوش	نما برداشت خوش از پروا و دوش
کہ بر خیز زورہ سیلا بخون گیر	خبر از خانان بیستون گیر
لباس آراستہ خون شد تیغ ایام	شفق پوشید چرخ از صبح تا شام
ز بسمل دامن بیدار او پر شد	ز خون پیانہ ایجاب دپر شد
سرخک رحمتش جو شش کرم زد	بحسرت پر سی بسمل قدم زد
عنان بہتش خضر سفید شد	لبوے بیشہ غمزش را بہر شد

روان شد کیمیا به جان حکیمه  
 دعایش مریم عیسی در آغوش  
 طبعی از دل تدبیر آگاه  
 بمنزل گاه مقصد آشناسد  
 نشست آواره غلبه بر زمین  
 گمستان تلاوت شد زبانش  
 بنقی غیر ذکرش راه برداشت  
 نفس در جلوه شد پیرایه چند  
 که ناگه نعره از پیشه برخاست  
 خروشه با شهادت دوش بردوش  
 صدای باشکست دل هم آواز  
 فغان بر کرد چاک سینه تنگ  
 قرائت باز در مجذب انهر شد  
 زبان را از غم سازاثر کرد  
 خروشه بانوید غمگاری

حیات گلخن گویشتن نیسم  
 ز احیایش عدم خواب فراموش  
 ز نبض رشته تقدیر آگاه  
 نشان یسره دامگیر پاشد  
 چو اشک شمع خاکستر نشین  
 دستان قزاق شد دناش  
 نغوز با تانگ بسم اندر برداشت  
 پر جبریل گشت از آیه چند  
 زهر سنگی صدای تیشه برخاست  
 خروشی صد کفن حسرت در آغوش  
 بهال جذب عیسی به پرواز  
 صدای برداشت برق ریزش رنگ  
 زبان مرآت آیات دگر شد  
 نذاور پرده آیات بر کرد  
 خرام آلوده ابر بهاری

خروشے دست بردست تسلی	صداسے آمد نہاسے تجلی
افز چون پردہ اظہار برزد	قرارت زخمہ سیر آہنگ ترزد

## پیدا شدن پادشاهراوی در بیش

بنام ایزد تجبلی پردہ وا کرد	طلوع نشہ در دیدہ مبارک کرد
گلے از جیب خاستان برآمد	سرشکے تاسیر مزگان برآمد
گلے از بوستان خود فروشی	نہال جامہ زیب برگ پوشی
بہار سے در دل ادراق ستور	چو در اجزائے مصحف آئہ نور
قباسے برگ بر سر قدش تنگ	تنش یعنی در ادراق خار تنگ
لباس بالاحت گشتہ پیوند	نمک بالیدہ بر خود جامہ بچند
قدش گلہستہ تعبیر حالی	بہار حبسہ فافوس خیالی
خیالے چون نہال نودمیدہ	ز دل تا دیدہ یعنی قد کشیدہ
خرامے ناز دامنے میدان	نگاہ مست انداز نہیدن

گچھے آئینہ راز نہفتہ  
بہر از کام خفا موشی شکفتہ

## سخن گفتن پادشاهزادی شیخ حسن

صدایت خون بہائے صد خوشی	بگفت اے خوشنواے کفر و نفاق
جنو نم بسل بسم اللہ تو	غبار و سرمہ ام خاک را تو
دے پردے کے در محشر ننگبہ	مے دادی کہ در کوفہ ننگبہ
بخوان حکمے کہ بردہا کندی است	بخوان نامے کہ تا محشر بلند است
اگو آخر چہ میخواستہد پیمش	بخوان دیگر چہ میگوید کلاش

## جواب گفتن شیخ حسن

نفس از پردہ بسل برآمد	حسن آسے شد و از دل برآمد
گرامی خون بہائے حسرت من	کہ اے آئینہ دار حیرت من
نقابش آشنائی این حرم نیست	کلاش گوہر گوش عجم نیست
چہ میدانی پیام از بانش	چہ میفہمی زبان بے نشانش

## جواب گفتن پادشاهزادی

<p> شکب بسمل از طاقت برآمد  ضمیرت دام پر دوش تغافل  کنندش گزنگشته رہنمایم  مراد رسینه ہم بستہ کہ میشد  نگشته دشت الفتانہ من  مرنگم نمک پروردہ اوست  نمک دار و خیالش در ضمیرم  نمک جانم شہید دام گرم  بنالم با تو منہم آیت چہ  زبانم بر پر جبہ دل بستند </p>	<p> چو این خون ثالیب حسرت برآمد  بگفت اسے ریشہ شمع تامل  نگاہش گزیدہ آشنایم  ایس غریبتم دیگر کہ میشد  نیاسودے دل ویرانہ من  وجودم بزم برہم کردہ اوست  ظہور اوست مراست ضمیرم  بفرمانات رات کام گرم  کم نہ یاد باتجہ الہ پیوند  دل در سینه مصحف شکستند </p>
---	---

## جواب گفتن شیخ حسن

<p> لبت پیما نہ علم الہی  حدیث از پاس علم پیائی تو  بہارت حیف خارستان نوا اوست </p>	<p> بگفت اسے مست جاگ لاتناہی  درین از غریب تنہائی تو  گشت افسوس بے برگی طرازت </p>
---	--

## جواب گفتن پادشاه نیراوی

بگفت است شیخ افسوس بخت نیست	که مہم پہلو بیگانہ نیست
در نیچ از آنکہ در اغیار باشد	اگلش الفت نشین خار باشد
و لے چون غنچہ لہر نیر بہرام	بہتر دوست بیباک کنار ہم

## جواب گفتن شیخ حسن

حسن داشت لب گفتار گردید	تناقشہ اظہار گردید
کہ اسے برقت در آغوش طہر تنگ	بہارت پامال گردش رنگ
بیاد پر دہ چشم پدر باز	سہیہ بزار ماحولت کہ ناز
پریشانت در ہر کوچہ آہش	در دیوار می بوسد نگاہش
دل مادر ز در تا کہ چہ خوشست	نمیدانی کہ جوش سیدہ چوست
ہنگامے در کین ہر غبارے	گر بیان گیر روزن انتظارے
بلا شد دایہ را بویت در آغوش	بجوس شیر خونے میزہ نجوش
بیابرد و جیب لہنت الحقم	خراے سبزن کن در خاک بختم

نریا سازِ عقدرِ عظیم	چراغان کن سرِ گاهِ عظیم
بگشاید آئینهٔ تمثالِ هستی است	چمن سازِ حریفانِ هستی است
بیاتازِ یک میخانه با ششم	چو روح و جسم هم پیانه باشم

### جواب پادشاهِ هزادی به شیخ

جوابش گلِ بدامانِ حیا کرد	شکستِ رنگِ زیرِ لبِ صفا کرد
صدایِ باشکستِ شمشیرِ رنگ	جوابی بانوایِ طورِ به رنگ
جوابی درِ ظلمِ بیوفائی	گستهبانِ تلخِ آشنائی
که اے آتشِ زبانِ طوطی آواز	لبتِ آئینهٔ دارِ شرقِ راز
ترا این می بکام آرزو نیست	که خونِ چشمِ آرامِ خو نیست
رسید از خونِ هستی روحِ پاکم	فتاد از چشمِ دوا من آفتِ خاکم
ببار ایمنم صد ارمیده	چراغم راهِ آبادی ندیده
شمیمِ نازِ مستورِ ختنِ بیت	شهریدِ دشتِ ممنونِ کفنِ بیت
چون سیلابِ امِ صحرایِ مقامم	درودِ یوارِ مسیرِ یزدِ خرامم
بصحرایِ یکدلِ اشکِ جنوغم	رسیدنِ میکشِ دمانِ خوغم



نگردم باز در سموره پابند      من دوشتی که نجب دانه چند



<p>بگفت اے ناز ابرو سے آشنای کمش دامن که خاتم آشنایست براه دوست باشم محرم تو بیایشکن خمار حسرت دوست بگفتا چیت کا نر کعبه نام است بگفتا کعبه یعنی خانه دوست خلیل الله مست نیم جامش قفا دین نغمه چون در مغر گوشش دعا را دست صید انداز بر خاست مقابل شد بوجه الله رویش نفس را شایه لطف دعا کرد که اے ناز خرامم رستی من حیا گلگون و حشی بهارم</p>	<p>عقاب بالی کامی شوخی جام مگردان ره که سیلیم نه نیست سلام کعبه سازم همدم تو که طوف کعبه دوز ساغر دوست نهان در کسوت کثرت کدام است همچو سرمه ستانه دوست ذبیح الله شهید نانا مش ز سر تا پاے دل برشت پوشش نیایے در لباس ناز بر خاست نهان شد در شمیم دوست پوشش خوشی عقد از سرمه واکرد من مضمر بهوے مستی من حجابے در کین گاه غبارم</p>
---	---

شہادت محشر خونین نہالان  
 شہادت رونما سے نو بہارت  
 شنیدم خانہ داری شنیدم  
 دیدم سینہ کا سے دل رہبرم شو  
 ہجوم گریہ ام اسید و راست  
 غنائم جاہدہ پیما سے رہت کن  
 چراغ باریہ درخانہ خویش  
 بگفت و با قدر طناز برخواست  
 بلا گردان بیت اللہ روان شد  
 برو سے خار و گل ستانہ میرفت  
 حسن چون سایہ سپے درپے روان بود  
 غم اشکے پنبال لگا ہے

طلوع نشہ آتش خیالان  
 گداز صاف خون آئینہ دارت  
 کشیدم آنچہ مسیدانی کشیدم  
 گر میان بزدوم کا سے سر قدم شو  
 سر زنجیر شکم بقیرار است  
 غبارم سجدہ سائے در گہشت کن  
 بہمان رنگ کن کا نشانہ خویش  
 بجذبہ جاہدہ شمع ناز برخواست  
 سر شک خون قربانی روان شد  
 بہارستی دیوانہ میرفت  
 کعب خاک غبار کاروان بود  
 بگرد سر نہ دزد دیدہ آہے



قنار اپا بدریائے فشرزد  
 چہ دریا سوج خیز لائتا ہی  
 دے دیدند و شوق تشنہ بردند  
 صفایا نہ علم آلہی

چه دریا چشمه عین الیقینی  
 در آمد در محیط آسمان موج  
 روان شد در بطن بحر پایش  
 خرامش موج خوننا به آه  
 چون برگ گل بروی آب میرفت  
 نشد گرد آب دایم گویا  
 ز دریا دامن افشان شد نسیم  
 من آن شیشه پر سنگ خرو  
 بحیرانی خیالش تکمیل داده  
 نگاه الفت آلودش روان بود  
 تمنایش گل نظاره میچید  
 که استقبال بیت الله کرد  
 عیان شد شاه بیت معنی آباد  
 چراغ خود نائی مایه او  
 سرخشته بطوف آرزو شد

چون دل آینه عکس آفتابینی  
 سحابی با سر تکاب فوج در فوج  
 توکل خضر دهرست ناخدایش  
 قدم دریا نوزد سیر فی الله  
 چون شمع از محفل مهتاب میرفت  
 نمی نگرفت دامان برادر  
 بر دن آمد ز جوشش شوشیم  
 بخون ریزش دل پافشوده  
 بطرف بحر چون ساحل فتاده  
 غزاله در پله لیلی دوان بود  
 نگاه حشرش از دور می دید  
 ظهور کعبه ساحل را حرم کرد  
 نمایان شد سواد ملک آباد  
 تنگی خوش نشین سایه او  
 دل گم کرده را در جست وجو شد

<p>             طواش حلقه میزد و بر در دوست              بگرد نقطه چون پرگار میگشت              که مان اسب شیخ چشمت باز کن              خدا را بر حقیقت می پرستد              نفس سر مایه آه رسانیست              سر این قصه بیرون از کند است           </p>	<p>             تنها میکشیدش تا بر دوست              به بطون کعبه و بیدار میگشت              ندای ناله اش برداشت آواز              چون ناله کاین طریقت می پرستد              بزاد راه نگاهش آشنا نیست              بر دین نشسته از وقت بلند است           </p>
--	--

نمیدانم و اگر این قصه چون شد  
 محبت صبر یا طوفان خون شد

۲  
 لله  
 ۱۱

۱۱ م

۸۹۱۵۵۱۲۵

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

۵۸۲

